



کشکول خاطرات (جلد ۳۴)

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۲۴)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد بیست و چهارم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

یک روز بعد از یک سخنرانی که امام مبالغه صحبت کرده بودند، ما خدمتشان شرفیاب شدیم. حقیقت این است که آدم نگران است از اینکه امام زیاد و بلند و با شور و هیجان صحبت کنند. ایشان از یک بیماری قلبی تازه برخاستند و آدم نگران می‌شود، طبیعی است، هرکسی توجه پیدا کند، نگران می‌شود.



۲

خدمتشان عرض کردیم که خوب است شما یک قدری این سخنرانی‌ها، این صحبت‌ها را کم کنید. لااقل اگر قرار است صحبت بفرمایید، طولانی صحبت نکنید، یک ربع ساعت مثلاً؛ نه سه ربع ساعت و یک ساعت که گاهی دیده شده در همین اواخر. ایشان فرمودند که من آرام صحبت می‌کنم.



۳

بعد فرمودند وقتی که عده‌ای از همین مردم، از همین عامه مردم اینجا می‌آیند، من نمی‌توانم نروم و برایشان صحبت نکنم. این ایمان به توده مردم است و بدانید که اگر این ایمان به توده مردم نبود، این انقلاب حالا حالاها پیروز نشده بود.

کتاب عبد صالح خدا / ص ۱۵۵ و ۱۵۶

اطلاع بر سرگوازا

خاطراتی در مورد امام خمینی
از زبان آیت‌الله خامنه‌ای
کتاب هسکول خاطرات - ناصر کاوه



#نقشه_شهید_کاوه_برای_برگرداندن_سه_جنازه....

🌸 گفتند: روی گردنه (گردنه ی خان در ۱۵ کیلومتری شهر بانه) کنار جاده، جنازه سه تا پاسدار افتاده بود. محمود گفت: این طور که معلومه، ضد انقلاب می خواد باز از ما تلفات بگیره. با نقشه محمود راه افتادیم سمت بانه.

اوضاع عادی به نظر می رسید. روی گردنه، راننده کامیون دور زد و کنار جنازه شهدا نگه داشت. طوری وانمود کرد که انگار ماشین خراب شده است.

🌸 یکی از بچه ها سریع پرید پایین و کاپوت ماشین را زد بالا. دو، سه تا از بچه ها افتادند به جان موتور ماشین؛ بقیه هم رفتند سراغ شهدا. بدون هیچ دردسری جنازه شان را آوردند، گذاشتند عقب کامیون و با سرعت برگشتیم سمت سقز. پیچ اول را رد نکرده بودیم که، تیراندازی شروع شد.

ضد انقلاب تازه فهمیده بود فریب خورده و جنازه ها را از دست داده است، اما دیگر فایده ای نداشت. ما از تیررس شان خارج شده بودیم.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمود کاوه

راوی: رزمنده دلاور ناصر ظریف

#یک_دست_و_یک_پا_به_یک_ماشین_و....!!

🌸 بعد از پذیرش قطعنامه توسط ایران، شاخ شمیران بودیم که پاتک شد. ما جلوی شاخ شمیران روی تپه المهدی (عج) مستقر بودیم. پاتک که کردند توی محاصره افتادیم؛ تقریباً از یک گروهان ما حدود ۶۰ نفر مانده بودیم و کل منطقه را پوشش می دادیم.

🌸 شب پاتک، گردان علقمه که آخرین آموزشی‌های اعزام شده به جبهه را داخل گردانشان داشتند، در دشت جلوی ما بودند و صبح دشت رو از بالا که نگاه می کردیم پر بود از بیکرهای تکه تکه شده بچه‌ها.

🌸 عراقی‌ها چند نفری را اسیر گرفته بودند و جلوی تپه‌ای که ما روی آن مستقر بودیم به خودرو می بستند، به این ترتیب که یک دست و یک پا به یک ماشین و دست و پای دیگر به ماشین دوم و از دو طرف می کشیدند تا طرف بدنش قطعه قطعه شود و به شهادت برسد و در کمال قساوت قلب این کار را می کردند تا روحیه بچه‌ها تضعیف بشود.

راوی: جانباز سرافراز مهدی شاه‌بیک فرزند شهید محمد شاه‌بیک

منبع: سایت تابناک

#ترکشی_که_گناهان_۱۵_روزه_نوجوانی_را_پاک_کرد!!

🌸 وحید رزاقی از دلیر مردان گیلانی لشکر ۲۵ کربلا است که در نوجوانی با سن و سال کم و با جثه‌ی نحیف و کودکانه‌اش به جبهه آمد. اولین بار او را در پادگان شهید بیگلوی اهواز دیدم. شهید مهدی خوش‌سیرت، وحید را می‌شناخت و به من گفت: «این بچه، قاچاقی وارد اتوبوس شده و به جبهه آمده است، حواست به او باشد.» چند روزی نگذشته بود که گردان ما در منطقه جفیر خط پدافندی گرفت و ما هم در خط مستقر شدیم. یک روز شهید خوش‌سیرت با من تماس گرفت و گفت: «وحید رزاقی در منطقه‌ی شما مجروح شده، می‌ترسم روحیه‌اش را ببازد، به او سری بزن تا روحیه‌اش تقویت شود و اگر نیاز بود او را به پشت جبهه منتقل کن.» ه سرعت رفتم سراغ وحید، تا اینکه او را پیدا کردم. وقتی او را دیدم، بعد از سلام و احوال‌پرسی می‌خواستم با شوخی و خنده کردن به او روحیه بدهم که گفت: «من امروز، ۱۵ روز است که به سن بلوغ رسیدم و این ترکشی که به من اصابت کرده، گناهان ۱۵ روزه‌ی مرا پاک کرده است. شما دعا کنید که خداوند مرا شهید کند.» با حرفهای غیرمنتظره‌ای که از وحید شنیدم. به جای اینکه من به او روحیه بدهم، بلکه روحیه خودم چند برابر شده بود و برگشتم. بعدها وحید با این روحیه‌ی ملکوتی‌اش به شهادت رسید و آسمانی شد. راوی: رزمنده دل‌آور سردار علیجان میرشکار

#ارزش_ضد_انقلاب...!

🌸 بلندبهای («سرا») (از پایگاه‌های اصلی ضد انقلاب بود که در حد فاصل شهرهای سقز- بوکان قرار دارد.) دست ضد انقلاب بود، از آن جا دید خوبی روی ما داشتند. آتش سنگینی طرفمان می‌ریختند، طوری که سرت را نمی‌توانستی بالا بگیری.

🌸 همه خوابیده بودن روی زمین. برای این که نیروها را تحت کنترل داشته باشم به حالت نیم‌خیز بودم، ناگهان از پشت، دست سنگینی را بر شانه‌ام احساس کردم؛ برگشتم دیدم محمود است. جلوی آن همه تیر و گلوله، صاف ایستاده بود!!

🌸 آدمم بگویم سرت را خم کن، دیدم دارد بدجوری نگاهم می‌کند. گفت: داوودی این چه وضعیه؟ خجالت بکش. چشمانش از خشم می‌درخشید. با صدایی که به فریاد می‌ماند، گفت: فکر نکردی اگه سرت رو پایین بیاری، نیروهات منطقه را خالی می‌کنن؟ بعد هم، بدون توجه به آن همه تیر و گلوله که به طرفش می‌آمد، به سمت جلو حرکت کرد. عملیات تمام شده بود که دیدمش، دستی به شانه‌ام زد و گفت: ضد انقلاب ارزش این رو نداره که جلوی سرتو خم کنی...!!

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمود کاوه

راوی: رزمنده دل‌آور علی محمود داوودی

#یک-جفت-کفش-که-هفت-شهید-آن-را-پوشیدند!!

🌸 مهدی سرش را پایین می-اندازد و یک جفت کفش کهنه را می‌گیرد سمت همسرِ برادرش و می-گوید: این کفش-ها داستانی دارد. قبل از من شش نفر این کفش‌ها را پوشیده-اند و هر شش نفر شهید شده-اند. آخرین شهید «مجید صدف‌ساز» بود که گفت: نفر ششم است که این کفش‌ها را پوشیده است و قبل از او پنج نفر قبلی شهید شده-اند. مجید، قبل از شهادتش کفش-ها را به من داد و گفت که خودش شهید خواهد شد. همسر حاج-محمد - برادر مهدی- که هنوز حیران گفته- های مهدی است، کفش-ها را می‌گیرد و مهدی اینچنین ادامه می‌دهد: من هم شهید می‌شوم. بعد از شهادتم، کسی درب منزل را می‌زند و از شما می-خواهد که کفش-های مخملی را به او بدهید. کاری نداشته باشید که او کیست، فقط وقتی نشانی کفش‌ها را داد، بدون هیچ پرسشی کفش‌ها را به او بدهید. خاطره ای به یاد شهید مهدی عیدی‌مراد، شهید مجید صدف‌ساز

#فرشته-نجات-دزفول

🌸 چند تویوتا پر از نیروهای بسیجی آمده بودند برای استحمام که موشک خورد به حمام عمومی. حدود سی-چهل بسیجی که در حمام بودند به شهادت رسیدند. خدا می‌داند آن روز چقدر دست و پای قطع شده و پیکر متلاشی شده جمع کردم.

خدا می داند چقدر زخمی از زیر آوارها بیرون کشیدم و با آمبولانس فرستادم بیمارستان. در این بین مردی آمد و گفت: «مش محمدعلی! تو رو به خدا زن و بچه ام رو نجات بده!» با هم دویدیم سمت خانه اش. خانه که نبود. فقط تلی از خاک بود. محل گرفتار شدن زن و بچه اش را می دانست. نیمی از سقف هنوز بالای سرشان بود. به «حسنعلی رفیع» گفتم: «بیا کمک کن». در این بین سرهنگی که رئیس شهربانی بود هم خودش را رساند به ما.

🌸 ناگهان تیرآهنی از بالا پایین افتاد و همزمان موشکی دیگر در همان حوالی حمام منفجر شد و موج انفجار شدیدی انگار مغزم را متلاشی کرد. یک لحظه برگشتم سمت سرهنگ. سرش قطع شد و افتاد یک طرف. این ها صحنه هایی است که من به چشم خود دیدم....راوی: رزمنده دلاور محمدعلی سرشیری

#جادوی_فرمانده!!

🌸 افسرده بالای ارتش عراق بود. بیست روز پیش اسیر شده بود. با هیچ کدام از فرماندها حرف نمی زد. وقتی حسن آمد، تمام اطلاعاتی را که می خواستیم دو ساعته گرفت. بچه ها به شوخی می گفتند: «جادوش کردی؟» فقط لبخند می زد. می گفت: «به فطرتش برگشت.» 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حسن باقری

#چمران_لبنان!!

🌸 وقتی رفتیم پیش سید حسن نصرالله ایشان می‌گفت: "هرزنی در لبنان با راحتی و امنیت راه می‌رود مدیون شهید طهرانی مقدم است." اما برای من جالب است که ما می‌نشستیم و اخبار غزه و خبر پیروزی غزه را به همراه پدر می‌دیدیم ولی ایشان حتی یک کلمه نمی‌گفت: در این جریان ما هم بوده‌ایم. حالا نه اینکه بخواهد از جزئیات کار بگوید اما حتی در حد یک جمله هم نمی‌گفت. سید حسن نصرالله ایشان را هم‌ردیف با عماد مغنیه می‌دانست و به ایشان لقب چمران لبنان می‌داد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید حسن طهرانی مقدم-راوی: دختر شهید بزرگوار

#فرمانده‌ای_که_خودش_جلوتر_از_همه_بود!!

🌸 خودش رفته بود سرکشی خط. خاکریز بالا نیامده، لودر پنچر شده بود. سراغ فرمانده گردان را هم از ستاد لشکر گرفت. خواب بود!-«یعنی چی که فرمانده گردان هفت کیلومتر عقب‌تر از نیروهاشه؟ اگه قراره گردان با بی‌سیم هدایت بشه، از مقر تیپ این کاررو می‌کردیم!! وقتی فرمانده گروهان از پشت بی‌سیم می‌گه سمت راست فشاره، فرمانده گردان باید با گوشت و خونس بفهمه چی می‌گه. باز توقع داریم خدا کمک کنه. این جوری نمی‌شه. فرمانده گردان باید جلوتر از همه باشه.»

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حسن باقری

#حرمت_نمازگزاران...!!

🌸 حدود چهل کیلومتری عمق خاک عراق در کردستانِ آن کشور «بُنه» ای بود به نام بُنه «خرمشکوه». نیروهای زیادی از ما در آنجا مستقر بودند. در قسمت جنوبی بُنه، سنگر اجتماعی بزرگی وجود داشت که ۱۵۰ نفر برای اقامه نماز در آن اجتماع می‌کردند. یک روز هواپیماهای دشمن به این سنگر در زمان برگزاری نماز راکت زدند. بعد از تکانی که به ساختمان سنگر وارد آمد، گرد و غبار زیادی به سر و روی ما ریخت. با این حال نماز قطع نشد. بچه‌ها بعد از نماز یکی یکی از سنگر خارج شدند. راکت روی سقف خورده و عمل نکرده بود. چند لحظه بعد از آنکه آخرین نفر، سنگر را ترک کرد، در مقابل چشمان حیرت زده ما، راکت منفجر شد و سنگر را ویران نمود. گویی حق تعالی حرمت نمازگزاران را نگه داشته بود.

#قولی_در_شب_عملیات_والفجر_۸

🌸 ما هم انتخاب شده بودیم که با غواص‌ها از آب اروندرود رد بشیم و به دل دشمن بزنیم. اگر چه تخریبچی بودیم اما در این مأموریت وظیفه خاموش کردن سنگر تیربار دشمن که در لب رودخانه قرار داشت به من و شهید علی پیکاری سپرده بودند. به همین دلیل من با خودم «آر.پی.جی» برداشتم و شهید پیکاری هم چند تا گلوله «آر.پی.جی» و نارنجک برداشت.

🌸 مسئول دسته‌ای که ما باید همراهش می‌رفتیم شهید رسول کشاورز بود که ساعتی قبل از عملیات در مسیر برگشتن از قرارگاه در راه تصادف کرد و بیهوش شد و به عملیات نرسید و قرار شد معاونش شهید سید مصطفی خاتمیان کار را فرماندهی کند. قبل از اینکه حرکت کنیم و وارد آب بشیم؛ چندین بار شهید خاتمیان پیش من و علی پیکاری آمد و هر بار این جمله را تکرار می‌کرد که «مواظب من باشید تا اونور آب بیام.» و ما دو تا هم این سفارش را به حساب تواضع سید مصطفی می‌گذاشتیم. تا اینکه برای آخرین بار خیلی جدی گفت: «مواظب من باشید تا اونور آب بیاییم.» این بار از سید پرسیدیم: «سید حتماً یک چیزی هست که این همه اصرار می‌کنی؟!» سید گفت: «می‌دونی دلیلش چیه؟ فقط خودتون بدونید، نمی‌خواهم کسی بدون.» راستش من و شهید پیکاری خیلی نگران شدیم. با اشتیاق دلیلش را از سید پرسیدیم.

🌸 سید گفت: «به خاطر این اصرار می‌کنم که مواظبم باشید چون من شب‌کور هستم و شبها چشم‌هایم خوب نمی‌بینه.» به سید گفتیم: «این موضوع رو حاج خادم (فرمانده غواصان لشکر ۱۰) می‌دونه؟» سید گفت: «نه! چون اگر بدون، من از عملیات محروم می‌شم. فقط من از اروند به سلامت رد بشم بقیه کارها حل می‌شه.»

🌸 خلاصه با سید مصطفی و دسته غواص‌ها از روند گذشتیم. معبر ما به نام مادر سادات، حضرت زهرا سلام الله علیها بود. به آن طرف رود که رسیدیم اتفاقاتی لب آب افتاد که دشمن ما را مشغول کرد و سید زودتر از ما وارد کانال «جزیره ام الرصاص» شد. و چشم‌هایی که تا ساعاتی قبل دلشوره داشت که نمی‌بیند به لقاء خدا روشن شد و گلوله دشمن به چشمش اصابت کرد و به معراج رفت. «راوی: رزمنده دلاور جعفر طهماسبی از پیشکسوتان تخریب‌چی لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)

#تعاون_جبهه_یا_تعاونی_مدرسه؟!

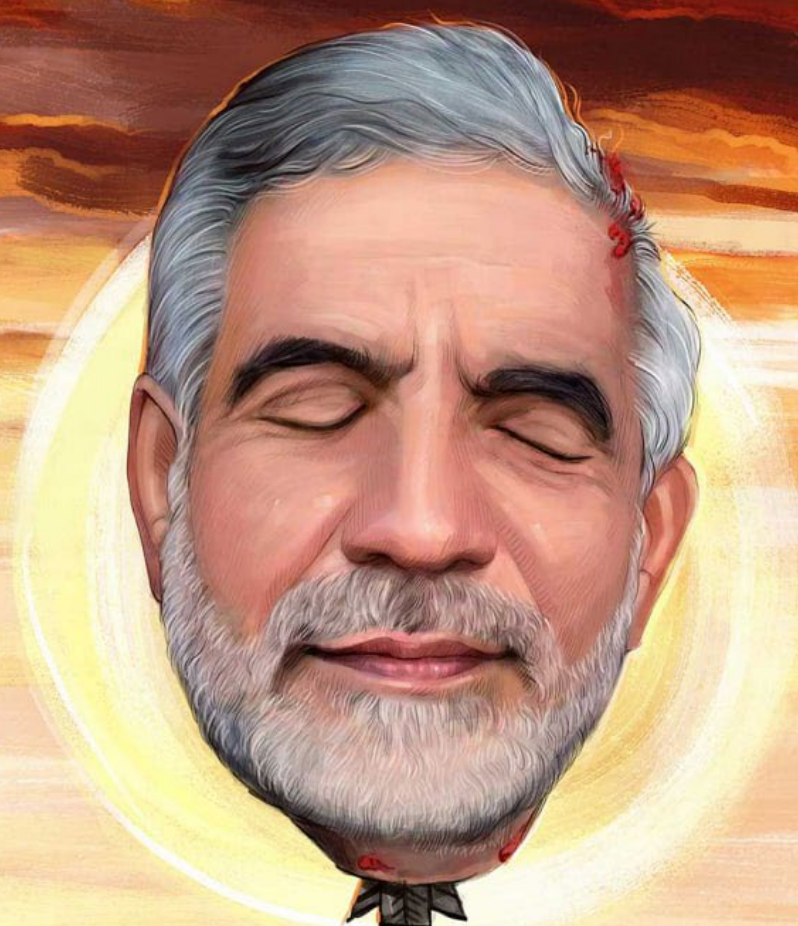
🌸 در دوران دفاع مقدس وقتی که عملیاتی قرار بود انجام شود، به پشت خط می‌رفتم و در بخش تعاون و گلخانه شهدا یا همان معراج شهدا فعالیت می‌کردم؛ یک روز دو دانش‌آموز که نسبتاً قد بلند بودند به تعاون آمدند و گفتند که قرار است بعد از این ما در بخش تعاون کار کنیم. عصر روزی که آن‌ها آمدند، این دو دانش‌آموز را به گلخانه شهدا بردیم؛ وقتی در گلخانه باز شد، آن‌ها با پیکرهای شهدا مواجه شدند و انگار شوکی به آن‌ها وارد شده باشد، غش کردند!!

🌸 بعد از دقایقی با تلاش دوستان این دو دانش‌آموز به هوش آمده و می‌گفتند: «پس کمپوت و خوراکی... کو؟ مگر اینجا تعاون نیست؟» در ابتدا متوجه حرف‌های آن‌ها نمی‌شدیم. آن زمان به بوفه یا فروشگاه‌های مدرسه، «تعاونی» می‌گفتند؛ در

زمان تقسیم نیروها در دوکوهه وقتی می بینند که این دو دانش آموز کم سن و سال هستند، به آن ها می گویند: «شما را به خط مقدم نمی توانیم بفرستیم، حالا شما آشپزخانه می روید یا تعاون؟» این دو دانش آموز هم به خیال اینکه تعاون جبهه، همان تعاونی مدرسه است، از خدا خواسته می گویند: به قسمت تعاون می رویم. وقتی هم که با گلخانه آمدند، فکرش را نمی کردند با پیکرهای شهدا مواجه شوند.

بعد هم این دو دانش آموز تهرانی قبول کردند که در گلخانه بمانند؛ اوایل به یاد دارم، زمانی که می خواستند پیکر قطعه قطعه شهدا را در کنار هم قرار دهند، چشم بسته این کار را انجام می دادند؛ ما هم بالای سر کار بودیم؛ می دیدیم به جای اینکه پای راست قطع شده یک شهید را در کنار پای چپ بگذارند، پای چپ شهید دیگری را می گذاشتند؛ بعد هم به عشق این شهدا در گلخانه ماندند؛ این دو دانش آموز بعد از ۳-۴ ماه فعالیت در گلخانه به بخش دیگری اعزام شدند.

راوی: سرکار خانم «اکرم اسماعیلی» از زنان فعال دوران دفاع مقدس؛ که در زمان عملیات به مناطق جنوب می رفت و در معراج شهدا فعالیت می کرد؛ زمانی هم که در تهران حضور داشت، در دبیرستان «تهذیب» منطقه ۱۲ تهران هدایت ستاد پشتیبانی جنگ را به همراه سایر فرهنگیان و دانش آموزان بر عهده داشت.



سردار بی سر

کشف پیکر سردار شهید "عبدالله اسکندری"
پس از ۸ سال در سوریه

در نخستین روزهای خردادماه ۱۳۹۳ بود که تصویر سر بر نیزه کرده‌اش در فضای مجازی و شبکه‌های اجتماعی دست به دست شد و بار دیگر کربلا و روز عاشورا را برای همگان تداعی کرد، سردار شهید عبدالله اسکندری که در حمایه سوریه به دست شقی‌ترین انسان‌های روزگار ما به شهادت رسید امروز سیدالشهدای مقاومت استان فارس نامیده می‌شود.

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#شناسایی_پیکری_که_قابل_شناسایی_نبود....

🌸 من با همین ماشینی که آمده بودم، آمدم لب آب و با قایق از جزیره رد شدم و با ماشینی دیگر به اندیمشک رفتم. وقتی رسیدم معراج با یک صحنه بسیار بدی مواجه شدم. آن صحنه کربلای خانم حضرت زینب (س) را در ذهنم تداعی کرد. البته ما کجا و آن بانو کجا؟! ولی حس کردم تاریخ تکرار شد، زمانی را دیدم که حضرت زینب (س) دست خالی به مدینه برمی‌گردد؛ چه اتفاقی می‌افتد؟ چون پیکر حاجی قابل شناسایی نبود همه منتظر بودند تا من بیایم. وقتی رسیدم لب کانتینر یک وضع غریبی بود، کاش دوربینی بود، فیلمبرداری می‌کرد. همه گریه می‌کردند. رفتم داخل و وقتی جسم او را دیدم گفتم: این حاجی است. همه گفتند: نه این حاجی نیست. با تأکید گفتم: این حاجی است. به آقای عبادیان گفتم: مگر تو دو تا بادگیر سبز به من ندادی گفتم یکی را تو بردار و یکی را حاجی بردارد؟ مگر دو تا عرق‌گیر عنابی ندادی یکی به من و یکی به حاجی؟ مگر دو چراغ قوه به ما ندادی و...؟ گفتم: چرا. بعد یقه محمد ابراهیم را باز کردم، عرق‌گیر را دیدم و گفتم: این عرق‌گیر حاجی است. چراغ قوه را هم از جیبش درآوردم و یک دفعه زدم زیر گریه و دوباره گفتم: حاجی است! 🌸 خاطره ای به یاد شهید محمد ابراهیم زجاجی-راوی: رزمنده دلاور

باقر شببانی یکی از نیروهای قدیمی لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

#ذوالجناح_رزمندگان!

🌸 به من مأموریت دادند که برای استفاده عملیات در مناطق کوهستانی تعدادی قاطر بخرم و من هم برای خرید این چهارپا به مناطق عشایری و روستایی رفتم. در یکی از روستاها تعدادی قاطر انتخاب کردیم و قرار شد که نزد اهالی روستا بماند تا ما کامیون تهیه کنیم و آن‌ها رو به جبهه انتقال دهیم.

🌸 ما رفتیم و با کامیون برگشتیم و قاطرها رو سوار کامیون کردیم. یکی از آن‌ها کم بود. سراغش رو گرفتیم و گفتند: صاحب قاطر برده لب رودخانه تا آبش بدهد. با ماشین رفتیم سمت رودخانه که از وسط ده رد می‌شد و با منظره عجیبی مواجه شدیم. دیدم یک پارچه سبزی روی این حیوان انداخته و با علاقه‌ای خاص دارد اون رو شستشو می‌ده و با این حیوان داره حرف می‌زنه. به شوخی گفتم: بابا چی کار می‌کنی؟ ره‌اش کن کار داریم. داری لوسش می‌کنی. اون روستایی با صفا در جواب ما گفت: حاجی این حیوان از این به بعد سعادت‌مند است، او انتخاب شده. اون مرکب مجاهدان راه خدا خواهد شد. اون ذوالجناح رزمندگان خواهد بود. این مرد روستایی آنقدر گفت تا اشک ما رو درآورد....

راوی: مرحوم حاج ذبیح‌الله بخشی‌زاده معروف به حاجی بخشی از اعضای معروف بسیج در دوران هشت سال دفاع مقدس

#تولد_در_۵۰_متری_دشمن...!

🌸 همه به خصوص نسل جوان فکر می‌کنند که رزمندگان همگی شب‌های عملیات مفاتیح زیر بغل داشتند و هر کدام با خود و خدایشان در گوشه‌ای خلوت می‌کردند؛ اگر چه این مسئله بخش وسیعی از اخلاق و روحیه رزمندگان را تشکیل داده بود اما در شب عملیات «کربلای ۵» این‌گونه نبود. در این عملیات قرار بود، گردان «المهدی» از سمت راست به «دژ شلمچه» نفوذ کند. اما عملیات نسبت به آنچه که طرح‌ریزی شده بود چند ساعت با تأخیر اجرا شد.

🌸 از همین رو رزمندگان گردان المهدی نیز باید با تأخیر وارد عمل می‌شدند. این مسئله باعث شده بود تا تاریکی شب موجب «کُپ» کردن بچه‌ها بشود و عملکردشان در عملیات تحت تأثیر این حالت روانی که نوعی ترس و شک است، قرار بگیرد. در این بین یکی از لات‌های گردان را که اسم مولا علی (ع) شاه‌رگ وجودش را تشکیل داده بود، صدا کردم و به او پرسیدم: «جلال نمی‌خواهی کمی نمک بریزی؟ الان است که بچه‌ها کُپ کنند.»

🌸 جلال ابتدا فکر کرد دارم با او شوخی می‌کنم و به من گفت: «ما را گرفته‌ای؟!» من بار دیگر به او گفتم: «نه کاملاً جدی می‌گویم.» او که دید من به او دستور

می دهم به من گفت: «پس به بچه‌ها چیزی بگو تا از من حرف شنوی داشته باشند.»
برای همین من هم به بچه‌ها اعلام کردم: «هرکاری که جلال می‌گوید انجام دهید.»
🌸 در حالی که ۵۰ متری دشمن موقعیت گرفته بودیم، جلال بلند شد و شروع به
مزه ریختن کرد. دست می‌زد و می‌خواند: «تولد، تولد، تولد، تولدت مبارک، بیا شمعارو
فوت کن که امشب زنده باشی...») و از بچه‌ها می‌خواست که همگی آن را تکرار کنند.
همین مسئله باعث شد که از حالت بحرانی خارج شویم و بچه‌ها روحیه بگیرند. راوی:
رزمنده دلاور محمد هادی جانشین گردان «المهدی» «لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)»

#وقتی_توسط_نیروهای_خودی_اسیر_شدم!!

🌸 در نخلستان‌های جزیره «بُوارین» خاکریز نزده بودیم. از همین رو برای شناسایی
منطقه، تنها و بدون اسلحه به آنجا رفتم تا شرایط را بسنجم و بتوانیم نیروها را در
جزیره مستقر کنیم. مرحله دوم عملیات «کربلای ۵» بود. داخل نخلستان بودم که
صدای لودری به گوشم خورد. فکر کردم شاید از نیروهای خودمان باشند. دنبال صدا
را گرفتم و جلوتر رفتم. صدا خیلی نزدیک بود. با خودم گفتم ممکن نیست بچه‌های
ما تا این حد جلو آمده باشند. منطقه تازه آزاد شده بود و ما هنوز آنجا را تثبیت
نکرده بودیم. با همین فکرها جلو می‌رفتم که چند سرباز عراقی را دیدم. مسلح
بودند و آن اطراف گشت می‌زدند. سریع خودم را بین نخل‌ها پنهان کردم. با احتیاط

چند قدم عقب رفتم و داخل کانالی پریدم که پر از لجن بود. خدا خدا می‌کردم مرا نبینند. آنها هم دقیقاً آمدند و لبه‌ی کانال ایستادند. بوی گندی حالم را بهم می‌زد، اما مجبور بودم نفسم را حبس کنم. کوچکترین صدایی ممکن بود آنها را متوجه من کند. آرام خودم را به قسمت جلویی کانال کشاندم، همه‌ی توانم را در پاهایم جمع کردم و با تمام قدرت دویدم. در تمام عمرم به آن سرعت ندویده بودم.

🌸 نمی‌دانم چه مسافتی را طی کرده بودم. وقتی به خودم آمدم و ایستادم، چند بسیجی جلوی راهم سبز شدند و به خیال اینکه اسیر عراقی گرفته‌اند، به من ایست دادند. از بچه‌های تیپ مشهد بودند که برای کمک به نیروهای ما، تازه به آن منطقه آمده و هنوز توجیه نبودند. گفتم: «برادر، من ایرانی‌ام.» حرفم را باور نکردند و به طرفم اسلحه کشیدند. یکی‌شان گفت: «کارت شناسایی تو نشون بده.» وقتی جیب‌هایم را می‌گشتم، نگاهی به خودم انداختم و دیدم با آن اُورکت آمریکایی و شلوار لجنی، آنها حق دارند که حرفم را باور نکنند. موهای سرم بلند بود و کارت شناسایی هم نداشتم. پس بیشتر شبیه یک ستون پنجمی بودم تا بسیجی. پشت سرم را نشان دادم و گفتم: «عراقیا دارن میان، خیلی نزدیکن. من باید زودتر قضیه را به فرماندهی گزارش بدم.» خواستم بروم که یکی‌شان جلویم را گرفت و داد زد: «کجا داری میری؟ از جات تکون نخور!»

🌸 فرصت کم بود. باید زودتر وارد عمل می شدیم. اما مگر آن بسیجی ها دست بردار بودند. خلاصی از دست عراقی ها خیلی راحت تر از خلاص شدن از دست نیروهای خودی بود. راوی: رزمنده دلاور احمد فتحی از رزمندگان استان زنجان

#حماسه_یک_پزشک...!!

🌸 امیر سرتیپ ناصر آراسته از فرماندهان ارتشی دوران دفاع مقدس و مشاور نظامی فرماندهی کل نیروهای مسلح در خاطره ای درباره ایثار و فداکاری یک پزشک در بیمارستان صحرائی روایت می کند: این پزشک بیش از دو روز بود که از اتاق عمل خارج نشده بود. نهار و شام و نماز خواندش هم در همان اتاق بود. پشت سر هم مجروح می آوردند توی این بیمارستان صحرائی و او که پزشک جراح بود باید جراحی می کرد. بعضی وقت ها حس می کرد همین الان است که از خستگی بیفتد. ولی چه می شد کرد، تنها پزشک جراح بود، آن هم با غیرت دینی و حرفه ای دلش راضی نمی شد در معالجه مجروحین تأخیری داشته باشد. روز سوم بود که سرش خلوت شد. روی برانکار توی اتاق عمل دراز کشید. دقایقی نگذشته بود که به خواب عمیقی رفت. شاید حدود چهار تا پنج ساعت بود که خواب بود. فرمانده نیروی زمینی آمده بود پیرانشهر و کار ضروری با او داشت. هر چه پرستارها و همکارهایش صدایش می کردند و او را تکان می دادند، از خواب بیدار نمی شد. مثل یک جسم بی روح روی

برانکار افتاده بود، بالاخره پرستار مخصوص اطاق عمل گفت: «من رگ خواب او را دارم الان بیدارش می‌کنم؛ شماها هنوز غیرت و عشق دکتر را به کارش و به جوان‌های مملکت و رزمنده‌ها را نمی‌دانید.» رفت بیخ گوش دکتر با صدای معمولی، نه بلند و نه با فریاد گفت: «دکتر مجروح اورژانسی آوردند.» او را تکان نداد و فریاد نزد. دو بار این جمله را گفت. دکتر بلند شد رفت کنار دستشویی دستش را شست و دستکش خواست و گفت: «مجروح رو بیارید تو!» همه خندیدند. پرسید: «چرا می‌خندید؟!» و با فریاد گفت: «عجله کنید!» جریان را برایش گفتند، به شوخی، چیزی به پرستار گفت و برایش چای آوردند و بعدش رفت به ملاقات فرمانده نیروی زمینی ارتش....

#کاملاً_پوشیده!

🌸 استاد خواهران پاسدار انقلاب تازه پا گرفته بود و مدرسه، محل اسکان و مرکز فعالیت هایشان شده بود. چون شهر شبانه روز، زیر بمباران دشمن قرار داشت، شب‌ها مجبور بودند با چادر و مقنعه بخوابند، کاملاً پوشیده. می‌گفتند: «اگر نیمه شب مدرسه را زدند و جنازه مان را از زیر آوار درآوردند، پوشیده باشیم.»

راوی: همسر بزرگوار فرمانده شهید حسن باقری

#پسر_نانوا....

🌸 یادم می‌آید نوجوانی به اسم «بهزاد عبدالکریمی» در گردان ما بود. او تک پسر خانواده بود و بسیار پافشاری می‌کرد که در عملیات شرکت کند. اما از آنجایی که قد و قواره‌اش به جبهه نمی‌خورد، به او گفتم: «تو به درد جبهه نمی‌خوری. پدرت چه کاره است؟» او سینه‌اش را سپر کرد و گفت: «پدرم نانواست.» من هم گفتم: «برگرد پیش او کمک دستش باش.» اما بهزاد شروع به گریه کردن کرد و گفت: «من حضور در جبهه را از حضرت زهرا (س) خواسته‌ام.» من که پافشاری او را دیدم با حضورش در بین بچه‌های گردان موافقت کردم. اما به همه سپرده بودم که شب عملیات او را در اردوگاه «کوثر» اهواز بگذاریم، اما این نقشه ما عملی نشد و او فهمید و همراه گردان در عملیات شرکت کرد.

🌸 به دلیل موضعی که دشمن در منطقه دژ شلمچه ایجاد کرده بود، نفوذ به آن بسیار مشکل بود به گونه‌ای که هنگامی که ساعت ۱۲ ظهر به نونی‌های این منطقه رسیدیم، از سوی دشمن، بچه‌ها مورد هدف قرار می‌گرفتند. آن‌ها فقط تا نصفه‌های نونی‌ها بالا می‌رفتند و مجروح می‌شدند. از آر.پی.جی‌زن‌ها خواستم تا موضع دشمن را هدف بگیرند. اما هنگامی که برای شلیک گلوله سرشان را بالا می‌گرفتند، از پیشانی مورد هدف تیر قرار می‌گرفتند به گونه‌ای که کاسه سرشان جدا می‌شد.

🌸 در این بین با افتادن یکی از آر.پی.جی‌زن‌ها، بهزاد، آر.پی.جی یکی از شهدا را برداشت و به سمت دشمن دوید. او به قدری کوچک بود که کلاه آهنی به سرش گشاد بود و تا نزدیکی چشمانش آمده بود. وقتی که آر.پی.جی را به سمت موضع دشمن هدف گرفت یا زهرا گفت و گلوله را شلیک کرد. این گلوله در عین ناباوری به داخل سنگر رفت و منفجر شد و ما توانستیم پیش‌روی کنیم اما در همین حین خمپاره‌ای به سمت او آمد و دست راست او را از کتف قطع کرد....راوی: محمد هادی جانشین گردان «المهدی» لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) خاطره از عملیات «کربلای ۵»

#مال_خدا، #در_راه_خدا....

🌸 پایگاه المهدی بودیم. لباسهای رزمنده‌ها را می‌شستیم. یک روز خبر شهادت پسر یکی از خانم‌ها را آوردند. دیده بودیمش که گهگاه برای سرزدن به مادرش می‌آید. خبر را که شنید، آرام‌گفت: «مال خدا، در راه خدا، این امانتی بود که باید به خودش بر می‌گرداندم.» داشت آماده می‌شد که برود خانه؛ خواستیم برای همدردی همراهش برویم ولی اجازه نداد. چند روز بعد که برگشت سرکار پرسیدیم: «چرا به این زودی آمدی؟» گفت: «شستن لباس رزمنده‌ها به من تسکین می‌دهد.»

✖✖ فرق مادر شهید با تمام مادرانِ دیگر زمین خلاصه می‌شود به این: مادر شهید پیش از آنکه مادر شهید شود، «شهید» می‌شود....



تعمیر احمد کظمیر

از وقتی گردانها راه افتادند، آرام و قرار نداشت. می گفت: «باید زودتر خودمان را برسانیم به خط که کنار بچه ها باشیم». همیشه این طوری بود. خودش در خط اول کنار نیروهای رزمنده بود. حتی گاهی اسلحه بر می داشت و می جنگید. هر جا سخت تر بود زودتر می رفت جلو که از نزدیک کارها را رو به راه کند.

برگرفته از کتاب «یادگاران»

#یک-اتفاق-ویژه-قبل-از-عملیات-کربلای ۵

🌸 در جلسه‌ای که فقط فرماندهان گردان‌ها حضور داشتند در مورد کیفیت مواضع و موانع دشمن در «دژ شلمچه» بحث شد و سردار علی فضلی فرمانده وقت لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) به جزئیات دقیق استحکامات و موانع دشمن در آبگرفتگی و دژ شلمچه اشاره می‌کرد و همه فرماندهان با اشتیاق گوش می‌کردند. تا اینکه شهید سید محمد زینال‌الحسینی فرمانده گردان تخریب صحبت‌های آقای فضلی را قطع کرد و با عصبانیت گفت: «اینها همه کذب محض است. مگر می‌شود در این دژ نفوذ کرد یا اینکه نیرو از این موانع عبور داد؛ چه کسی از موانع رد شده؟»

🌸 این کلام شهید زینال‌الحسینی با توجه به شناختی که فرماندهان از سوابق و دلآوری و نترسی ایشان داشتند فضای جلسه را به هم ریخت. سید می‌گفت: «وظیفه بچه‌های تخریب است که از موانع عبور کنند و اطلاعات موانع دشمن را گزارش کنند، در حالی که من می‌دانم کسی یک چنین جسارتی ندارد که از این همه موانع بگذرد!» کار به اینجا که کشید یک لحظه همه ساکت شدند و شهید حاج غلام کیانپور با صدای بلند به طوری که همه متوجه شوند گفت: «بنده خودم از موانع و مواضع دشمن عبور کردم و پشت دژ را شناسایی کردم و بچه‌های تخریب باید آمادگی لازم برای عبور از موانع رو داشته باشند.» نظرها همه به سمت حاج غلام

برگشت. حاج غلام اصلاً در عمرش نگفته بود: «من رفتم»، می‌گفت: «بچه‌ها رفتند.» اینجا حاج غلام برای اینکه همه فرماندهان را از نگرانی بیرون بیاورد گفت: «من خودم رفتم.» و سر و صورت زخمی‌اش این حرف را تأیید می‌کرد. حکایت حاج غلام به اینجا ختم نشد و یک شاهکار دیگر هم رو کرد و آن این بود که گفت: «برای اینکه باور کنید من به دژ شلمچه رسیدم و از آن عبور کرده‌ام. مقداری از خاک دژ شلمچه را هم داخل یک نایلون با خودم آوردم.» راوی: رزمنده دل‌آور جعفر طهماسبی از پیشکسوتان تخریب‌چی دوران دفاع مقدس

#ثمره‌ی_خلوص

🌸 صداقت و خلوص رزمندگان اسلام زمینه‌های جلوه‌عنايات معصومین را بر این صفا و ارادت و جهاد در راه خدا مهیا می‌ساخت. پس از والفجر مقدماتی، شهید الیاس حامدی از رادیو عراق پیام اسیری از رزمندگان اندیمشکی را می‌شنود که با شماره‌ای خواستار تماس با خانواده‌اش می‌شود.

🌸 ظاهراً رزمنده، راننده آمبولانس بوده و نگران از بی‌خبری خانواده‌اش. شهید حامدی از من خواست تا با هم علی‌رغم فاصله زیاد مقرمان، تا اندیمشک به آنجا برویم و پیغامش را برسانیم. چون راه دور بود یک شب رفتن ما، عقب افتاد. خود شهید می‌گفت: «خواب دیدم دو سید جلیل‌القدر به من می‌گویند چرا نرفتید به

خانواده‌ی آن آزاده اطلاع بدهید؟ او بچه‌ای به نام عباس دارد که امشب سخت بی‌تابی می‌کند. ضمناً تلفن آن اسیر غلط است این شماره را بگیرید.»

🌸 صبح فردا دو نفری راهی اندیمشک شدیم. تلفنی که اسیر داده بود گرفتیم، کسی جواب نمی‌داد. تلفنی که در خواب گرفته بود را گرفتیم، مردی با لهجه‌ی عربی پاسخ داد بعد از معرفی و توضیح مختصر به نشانی آنها رفتیم. با تعجب از اینکه ما او را نمی‌شناختیم، وقتی گفتیم فرزند ایشان عباس نام دارد و دیشب هم خیلی گریه و بیقراری می‌کرد بر حیرتشان افزوده شد خصوصاً وقتی فهمید با عنایات الهی به آنجا رسیده ایم، برخاست. شهید حامدی را غرق بوسه کرد و گفت: «به خدا قسم شما پاسدار واقعی و یار امام زمان هستید.» شهید بزرگوار الیاس حامدی اهل منطقه پل سفید مازندران به آرزوی خود که مفقود الاثر شدن بود رسید و پس از سالها هدیه عزیزان گروه تفحص برای خانواده منتظرش پاره‌هایی از نور به شکل قطعاتی از استخوان‌های پیکرش بود. راوی: رزمنده دل‌اور قلی هادوی

#دلخوری_از_حاج_همت!

🌸 یک روز که فرماندهان ارتش، در یک قرارگاه نظامی برای طراحی یک عملیات، همه جمع شده بودند، حاج همت هم از راه رسید، امیر عقیلی، سرتیپ دوم ستاد «لشکر ۳۰ پیاده گرگان»، حاجی را بغل کرد و کنارش نشست، امیر عقیلی به حاج

همت گفت: «حاجی! یک سوال دارم، یک دلخوری خیلی زیاد، من از شما دلخورم.»

حاج همت گفت: «خیر باشد! بفرمائید! چه دلخوری؟»

🌸 امیر عقیلی گفت: «حاجی! شما هر وقت از کنار پاسگاه‌های ارتش، از کنار ما که

رد می‌شوی، یک دست تکان می‌دهی و با سرعت رد می‌شوی. اما حاجی جان، من

به قربانت بروم، شما از کنار بسیجی‌های خودتان که رد می‌شوی، هنوز یک کیلومتر

مانده، چراغ می‌دی، بوق می‌زنی، آرام آرام سرعت ماشین ات را کم می‌کنی، بیست

متر مانده به دژبانی بسیجی‌ها، با لبخند از ماشین پیاده می‌شوی، دوباره باز دستی

تکان می‌دهی، سوار می‌شوی و می‌روی. رد می‌شی اصلاً مارو تحویل نمی‌گیری

حاجی، حاجی به خدا ما هم دل داریم.»

🌸 حاج همت این‌ها را که از امیر عقیلی شنید، دستی به سر امیر کشید و خندید و

گفت: «برادر من! اصل ماجرا این است که از کنار پاسگاه‌های شما که رد می‌شوم،

این دژبان‌های شما هر کدام چند ماه آموزش تخصصی می‌بینند که اگر یک ماشین

از دژبانی ارتشی‌ها رد شد، مشکوک بشوند؛ از دور بهش علامت می‌دهند، آرام آرام

دست تکان می‌دهند، آگه طرف سرعتش زیاد بشه، اول علامت خطر می‌دهند، بعد

ایست می‌دهند، بعد تیر هوایی می‌زنند، آخر کار اگر خواست بدون توجه دژبانی رد

بشود، به لاستیک ماشین تیر می‌زنند.

🌸 ولی این بسیجی هایی که تو می‌گی، من یک کیلومتر مانده بهشان مرتب چراغ می‌دم، سرعتم رو کم می‌کنم، هنوز ۲۰ متر مانده پیاده می‌شوم و یک دستی تکان می‌دهم و دوباره می‌خندم و سوار می‌شوم و باز آرام از کنارشان رد می‌شوم. آخر این بسیجی‌ها مشکوک بشوند، اول رگبار می‌بندند. بعد تازه یادشان میاد که باید ایست بدهند. یک خشاب و خالی می‌کنند، بابای صاحب بچه را در می‌آورند، بعد چند تا تیر هوایی شلیک می‌کنند و آخر که فاتحه طرف خوانده شد، داد می‌زنند ایست.» این را که حاجی گفت، قرارگاه از خنده منفجر شد. کتاب گلخندهای آسمانی

#کمین_منافقین_در_هفت_تپه....

🌸 اطراف سردشت، هفت، تپه (پایگاه) وجود داشت که به محور بچه‌های رزمنده قزوین معروف بود. من در «تپه شهید عابدی» بودم. ساعت حدود ۶ یا ۷ صبح بود که طبق روال هر روز، گروه تأمین جاده برای استقرار در پست‌های مشخص شده حرکت کردند. معمولاً دو نفر مین یاب با سر نیزه جلوی گروه تأمین حرکت می‌کردند و به قول رزمنده‌ها به زمین سیخک می‌زدند. اگر منافقین یا کومله و دموکرات، بمب یا مین کار گذاشته بودند، با این روش خنثی می‌شدند. یک دفعه....

🌸 یک دفعه صدای رگبار بلند شد و متعاقب آن انفجار قوی منطقه و پایگاه را لرزاند. با شهید رودباری و چند نفر از بچه‌ها به طرف جاده رفتیم. خیلی نگران بودیم.

تصور ما این بود که بچه‌ها شهید شدند. نزدیک که شدیم دیدیم الحمدلله همه سالم هستند و در بالای یک تپه ایستاده‌اند.

🌸 داستان از این قرار بود که وقتی مین یاب‌ها، مین ضد خودرو را می‌بینند تصمیم می‌گیرند از فاصله‌ای دور با رگبار منفجرش کنند. با این کار، منافقین که منتظر انفجار مین زیر پای رزمنده‌ها بودند، مأیوس شدند. قرار بود ساعت ۸ توپوتا طبق روال هر روز حدود ۱۵ نفر از رزمنده‌ها را به شهر منتقل کند که اگر مین‌ها جلوی پای بچه‌ها منفجر می‌شد، چه مصیبتی اتفاق می‌افتاد؟!

🌸 این ماجرا گذشت، اما نامردها چند روز بعد یک کمین برای بچه‌های پایگاه شهید کلوسه گذاشتند. منافقی با آر.پی. جی به وسط جاده آمده و از روبرو به توپوتا شلیک می‌کند و به تبع آن ۴ نفر از بچه‌ها شهید شدند. دو نفر هم از بچه‌های داخل کابین با راننده کاملاً سوختند. یک معلم دینی در دبیرستان داشتیم بنام محمد خدا یاوران که در صندلی عقب توپوتا بود اما به او آسیبی نرسید. در جبهه جنوب، دشمن معلوم بود، اما شهدای غرب به علت نفوذ منافقین و مزدوران کومله و دموکرات، خیلی مظلومانه به شهادت می‌رسیدند. راوی: رزمنده دلاور یدالله یوسفی فرمانده پایگاه شهید عابدی سردشت ❌❌ عده‌ای در خون و آتش، عده‌ای در پول خلق، هر دو رقصیدند اما این کجا و آن کجا...؟!

#اصطحلاکش-را-چطور-می‌دهی؟

🌸 عنایت روی بیت‌المال خیلی حساس بود. زمانیکه در سپاه خدمت می‌کرد موتورسیکلتی به او داده بودند که کارهای سپاه را انجام بدهد. روزی فرزندم به سختی بیمار شد، از عنایت‌اله خواستم با همین موتورسیکلت ما را تا بیمارستان برساند، گفت: «نمی‌توانم، مال دولت است، مسئولیت دارد.»

🌸 گفتم: «باک موتورسیکلت را پراز بنزین می‌کنم.» گفت: «اصطحلاکش را چطور می‌دهی؟» تو اون موقعیت که سخت نگران حال فرزندم بودم حرفهای عنایت‌اله را غیرمنطقی می‌دانستم و از دستش خیلی ناراحت و دلخور شدم. وقتی ناراحتی من را دید از خانه بیرون رفت. روی سکو نشستم، در این فکر بودم که چطور انسانی است بچهام داره می‌میره ولی حاضر نشد او را به بیمارستان برساند.

🌸 هنوز در همین فکر بودم، دیدم که یک ماشین درب خانه توقف کرد. عنایت سراسیمه وارد شد و از من خواست بچه را ببرم. آن روز وقتی از بیمارستان برمی‌گشتیم خواست از دلم در بیاورد. گفت: «من را ببخش اگر ناراحتت کردم، این موتورسیکلت پیش من امانت است. فقط باید برای کارهای سپاه از آن استفاده کنم نه کارهای شخصی. من فردای قیامت پیش خدا مسئولم.» 🌸 خاطره ای به یاد

شهید عنایت‌اله طالبی‌زاده-راوی: برادر شهید معزز

#جناب_سرهنگ!

اسمش یوسف بود. اما به خاطر انضباط و لفظ قلم حرف زدنش ما بهش  می‌گفتیم جناب سرهنگ. دو سالی می‌شد که اسیر شده بود و با ما تو یک اردوگاه بود. بنده‌ی خدا چند بار افتاده بود به التماس که جان مادرتان این قدر به من نگویند جناب سرهنگ. کار دستم می‌دهید ها. اما تا می‌آمدیم تمرین کنیم که دیگر به او جناب سرهنگ نگوئیم، باز از دهان یکی در می‌رفت و او دوباره می‌شد جناب سرهنگ. تا اینکه یک روز در آسایشگاه باز شد و یک گله عراقی مسلح ریختند تو آسایشگاه و فرمانده‌شان نعره زد: «سرهنگ یوسف، بیا بیرون!» یوسف انگار برق سه فاز ازش پریده باشد، پا شد و جلو رفت. فرمانده که درجه اش سرگرد بود گفت: «چشم روشن. تو سرهنگ بودی و ما نمی‌دانستیم.» یوسف با خنده ای که نوعی گریه بود گفت: «اشتباه شده. من...» حرف زیادی نباشه! ببرید این قشمار (مسخره) را! تا آمدیم به خود بجنبیم یوسف را کت بسته بردند و دست ما بجایی نرسید. چند مدتی گذشت و ما از یوسف خبری نداشتیم و دل نگران او بودیم و به خودمان بد می‌گفتیم که شوخی شوخی کار دست آن بنده خدا دادیم. چند ماه بعد یکی از بچه‌ها که به سختی بیمار شده بود و پس از هزار التماس و زاری کردن به عراقیها به بیمارستان برده بودند، پس از بهبودی برگشت اردوگاه.

🌸 تا دیدیمش و خواستیم حالش را بپرسیم زد زیر خنده. چهار شاخ ماندیم که خدایا مریض رفت و دیوانه برگشت! که خنده خنده گفت: «بچه ها یوسف را دیدم!» همه از جا پریدیم: یوسف! -- دست و پایش را شکسته بودند؟ - فکش را هم پایین آورده بودند؟ -- جای سالم در بدنش بود؟ -- اصلاً زنده بود؟! خندید و گفت: «صبر کنید. به همه سلام رساند و گفت که از همه تشکر کنم.» فکر کنم چشمان همه اندازه‌ی یک نعلبکی گرد شد! آره. چون نانش تو روغنه. بردنش اردوگاه افسران ارشد. جاش خوب و راحت. می‌خوره و می‌خوابه و زبان انگلیسی و آلمانی و فرانسه کار می‌کنه. می‌گفت بالاخره به ضرب و کتک عراقیها قبول کرده که سرهنگ است. و بعد از آن، کلی تحویلش گرفته اند و بهش می‌رسند. یکی از بچه ها گفت: «بچه ها راستش من تیمسارم!» 📖 کتاب "رفاقت به سبک تانک" صفحه ۲۷

#راه_مدرسه_در_جبهه!!

🌸 موج خمپاره او را گرفته بود. بعد از یک ساعت به هوش آمد، از من پرسید: «راه مدرسه از کدام طرف است اخوی؟» برخاستم دستش را گرفتم و گفتم: «دنبال من بیا، من هم به همان جا می‌روم.» به اتفاق یکی از دوستان او را به آمبولانس رسانیدیم. در عقب را باز کردم و او را فرستادم داخل، گفتم: «این کلاس شماست، سر و صدا نکن الان معلم می‌آید.» نگاهی معصومانه کرد و سرش را به علامت

رضایت تکان داد. راننده را صدا زدم. وقتی به خودش آمد که دیگر خیلی دیر شده و آمبولانس حرکت کرده بود. به شیشه می‌کوبید و ما برایش دست تکان می‌دادیم!

#آن_دو_نفر_سید_در_اسارت....

🌸 درست است که ما در قلب دشمن بودیم، ولی دست از مبارزه با کافران بر نمی‌داشتیم وقتی اذیت می‌کردند، همه جمع می‌شدیم و صلوات می‌فرستادیم. رنگ دشمن از فریادهای ما می‌پرید و با وحشت از ما می‌خواستند که صلوات نفرستیم. در اسارت، دوستانمان بر مریضی‌های گوناگونی مبتلا می‌شدند که هیچ کس به آنها توجهی نمی‌کرد. یکی از دوستان به پا درد شدیدی مبتلا شده بود که اصلاً نمی‌توانست از جایی به جای دیگر برود. وقتی او را به درمانگاه بردند، گفتند که اینجا هیچ علاجه‌ای ندارد و باید برود ایران و در آنجا روی پایش عمل جراحی شود.

🌸 یک شب که درد او خیلی شدید شده بود شروع کرد به گریه. ما که چاره‌ی دیگری جز دلداری نداشتیم، او را دلداری می‌دادیم. با همان حالی که داشت، خوابش برد. بعد از چند لحظه یک دفعه از جایش برخاست و داد کشید و دائماً می‌گفت: «بگیرید! نگذارید بروند!» بلند شد و با پای خودش که اصلاً باور نمی‌کردیم، دوید طرف پنجره. همه تعجب کرده بودیم.

🌸 حلقه زدیم دورش و از آن جریان پرسیدیم. آن عزیز گفت: «من خواب دیدم، ۲ نفر سید آمدند و گفتند، پسر من چرا خوابیده‌ای؟ من جواب دادم که مریض هستم، نمی‌توانم بلند شوم آنها فرمودند که مریض نیستی و دستور دادند که بلند شوم و راه بروم. آن دو، دست‌های مبارک‌شان را به سر و صورت و پاهایم کشیدند و گفتند که سالم هستم. و تأکید کردند که از این عراقی‌های کافر نترسم و بعد گفتند می‌خواهند بروند به جای دیگری، چون غیر از من هم مریض دارند. از من خداحافظی کردند و به جلو در که رسیدند، غیب‌شان زد.» صبح آن روز خودش به صف آمار رفت. عراقی‌ها که از دیدن او بهت زده شده بودند. چنان چشم‌هایشان گرد شده بود که می‌خواستند شاخ در بیاورند.... راوی: آزاده سرافراز احمد فیضی دیزجی

#تو-پاکی...

🌸 بعد از سفر آخر به مشهد که خود جریان مفصلی دارد، روزی ابن یامین مرا به اتاقش برد و گفت: من دیشب خواب جالبی دیدم، اگر قولی می‌دهی که در جایی نقل نکنی برایت تعریف کنم. من قول دادم و او برایم تعریف کرد: خواب دیدم خودم را روی پای امام خمینی انداخته‌ام و با گریه به او می‌گویم من هنوز پاک نیستم چون خدا مرا نمی‌خواهد. تو از خداوند بخواه که مرا پاک کند و پیش خود ببرد. بعد از گریه‌های من حضرت امام خمینی (ره) بازوهای مرا گرفته و به طرف آسمان بلند کرد

و گفت: پسر من تو پاک، این جمله را چند بار تکرار کرد. وقتی خوابش را تعریف کرد با اطمینان کامل به من گفت: من این بار شهید می‌شوم؛ تو هم این مطلب را تا قبل از شهادت به هیچ کس نگو. می‌ترسم یکی دعا کند تا من شهید نشوم. حالا ببینم آیا تو می‌توانی راز دار خوبی باشی یا نه؟

🌹 خاطره ای به یاد شهید ابن یامین جهاندار لاشکی

راوی: خواهر شهید معزز

#مثل_حضرت_عباس_ع....

🌸 چند روز قبل از اینکه «حیدرعلی» به جبهه اعزام شود به یکی از دوستانی که برای دیدن او به منزل آمده بود گفت: من خیلی دوست دارم شهید شوم ولی لیاقت ندارم، ای کاش حداقل جانباز می‌شدم. ولی می‌دانم لیاقت جانباز شدن هم ندارم. این کاش حداقل دست‌هایم مثل حضرت عباس (ع) در این راه هدیه می‌شد. پس از شهادت، وقتی پیکر مطهر او را به شهر آوردند یکی از دوستانش به من گفت: «می‌خواهم چیزی به شما بگویم که با دیدن پیکر شهید ناراحت نشوید؛ دو دست همسرتان مثل حضرت عباس (ع) از بدن جدا شده است. 🌸 خاطره ای به یاد شهید حیدرعلی عرب‌لو-راوی: همسر شهید معزز



شهید محمد حسین یوسف الاهی

شجاعتی که حسین و چند نفر از بچه های اطلاعات- عملیات در والفجر ۳ از خودشان نشان دادند فراموش شدنی نیست. عملیات ناموفق بود و لشکر منطقه را خالی کرده بود. فقط بچه های اطلاعات که ۸ نفر می شدند، در شیار مستقر بودند. وقتی عراق پانک کرد، نوک حمله ی خود را به سمت شیار قرار داد. حسین این ۸ نفر را در خطی به طول ۷۵۰ متر چید و در مقابل دشمن ایستاد! می دانست که اگر این خط سقوط کند، مهران در خطر می افتد. این ۸ نفر طوری مقابل دشمن ایستادند که عراقی ها

فکر می کردند شیار پر از نیروست!

برگرفته از کتاب «نخل سوخته»

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#معلق_بازی_در_میدان_مین!!

🌸 در میدان مین مشغول پاکسازی بودیم، عراقیها متوجه شدند و منطقه را به خمپاره بستند، حالا نزن کی بزن، همه پراکنده شدند. یکی از بچه ها ظاهراً از ناحیه پا زخمی شده بود، شروع کرد به آه و ناله کردن: آخ سوختم، به دادم برسید، مردم، یکی بیاید مرا بردارد. بی فایده بود هیچ کس نزدیک نرفت، پیش قاضی معلق بازی! هر کس از همان فاصله می توانست با دیدن حالات و حرکات او حدس بزند که دارد فیلم می آید و اصلاً مجروح نشده یا اگر شده زخمش سطحی است. او وقتی باورش شد که فریادرسی وجود ندارد بلند شد و پا به فرار گذاشت. آمد به سراغ رفقا، آنها را می زد و با هر ضربه می گفت: آخ، بیچاره شدم، نامردا، بی معرفتها پایم قطع شد!

#اشتهای_عینکی!!

🌸 بعضی از بچه ها خیلی بی میل غذا می خوردند. کسی که آنها را نمی شناخت. فکر می کرد بیمار هستند، به قول معروف، خوردن را زیاد جدی نمی گرفتند و هر وقت کسی از آنها می پرسید: "چرا درست غذا نمی خوری؟" می گفت: "برادر اشتهایم عینکی شده." یعنی چیزی نمانده تا کور شود. ❌❌ کاش بعضی از مسئولین سر سفره انقلاب اشتهاشون عینکی بشه!!

#حضور-و-غیاب-عجیب!!

🌸 یکی دو روز قبل از عملیات، حضور و غیاب کردند. اسم هرکسی را می خواندند، می گفت: الله. بعضی ها می گفتند: شهید، بعضی ها می گفتند: مجروح، ما هم که تازه آمده بودیم، می گفتیم حاضر. توی دلم می گفتم: چه از خودراضی، خودشان را از حالا شهید می دانند!

🌸 از حمله که برگشتیم، به خط شدیم. از تعجب داشتم شاخ در می آوردم؛ آنهایی که گفته بودند مجروح، مجروح شده بودند، ماها که گفته بودیم حاضر، حاضر بودیم؛ بقیه هم رفته بودند....

#معجزه-در-قلب-بغداد!

🌸 در روز کارگر سال ۱۹۸۲ مراسمی برای بزرگداشت این روز در استادیوم ورزشی بغداد برپا بود. ازدحام جمعیت آنقدر زیاد بود که جایی برای نشستن نبود. یکی از مراسم‌هایی که باید اجرا می شد و همه منتظر آن بودند، سوزاندن عکس مقوایی انورسادات و امام خمینی (ره) بود. این دو عکس مقوایی را وسط زمین چمن آوردند. ابتدا عکس سادات را جلوتر آوردند و یک بطری بنزین روی آن ریختند و به آتش کشیدند. استادیوم از غریو شادی و هیاهو یکپارچه شور و هیجان شد.

🌸 بعد از این که عکس سادات در میان هیاهوی تماشاگران سوخت، عکس مقوایی امام (ره) را آوردند و یک بطری بنزین روی آن ریختند. مأمور آتش زدن عکس، کبریت را روشن کرد و زیر عکس برد ولی عکس آتش نگرفت. دوباره کبریت دیگری روشن کرد. باز هم آتش نگرفت. بار سوم کبریت را روشن کرد. ولی فایده‌ای نداشت. چند نفر از بعثی‌ها با عجله دویدند و هر کدام فندک خودشان را روشن کردند، بازی فایده بود. عکس آتش نمی‌گرفت. 🌸 استاد یوم درسکوت عجیبی فرو رفته بود و هیچ‌کس از جایش تکان نمی‌خورد. بعثی‌ها در وسط میدان عجلولانه سعی می‌کردند هر طور شده عکس را به آتش بکشند ولی آتش نگرفت که نگرفت و بالاخره مغموم و مفتضح عکس سالم را از میدان خارج کردند. جالب این که این برنامه به طور مستقیم از تلویزیون بغداد پخش شد و این معجزه امام خمین (ره) را همه مردم دیدند. کتاب خاطرات اسرای عراقی - مرتضی سرهنگی

#تصویر_درد

🌸 صحنه‌های دردآوری به چشم دیدم که در قدرت تحمل هر کسی نبود. تصاویری که امروزه هنوز وقتی از پیش چشمم عبور می‌کند، روحم را آزار می‌دهد. مثل آن شهیدی که از زیر آوار بیرون کشیدم و وقتی از زمین بلندش کردم، همه از وحشت پا گذاشتند به فرار. نه دست داشت و نه پا و نه سر. فقط تن او باقی مانده بود.

🌸 حوالی خیابان امام سجاد (ع) گلوله-ی توپ، دقیقاً خورده بود به یک دستگاہ مینی بوس پر از مسافر. مینی بوس آتش گرفته بود و پیکرهای درون آن داشتند جزغاله می شدند. مجروحین را یکی یکی از مینی بوس بیرون می کشیدم و روی پیاده رو می گذاشتم و پیکرهای تکه و پاره را هم به هر ترتیبی بود، بیرون کشیدم. خیلی ها توی آن مینی بوس به شهادت رسیدند. صحنه ی دردآور و وحشتناکی بود. راوی: محمدعلی سرشیری پهلوانی که روزگاری هزاران نفر را از زیر آوار نجات داد.

#گروه_اسکورت

🌸 نرسیده به سقز، یکی از ماشین ها که مینی بوس بود از ستون خارج شد و شروع کرد به گاز دادن. بعداً فهمیدیم راننده اش فکر کرده، چون توی شهر هستیم، خطر کمین هم از بین رفته است. زیاد فاصله نگرفته بود که افتاد تو کمین. همان اول کار يك تیر به پای راننده مینی بوس خورد. مینی بوس پر از نیرو بود؛ داشت به سمت پرتگاه می رفت. تنها دعا و توسل بود که به دردمان خورد. يك لحظه دیدم مینی بوس لبه پرتگاه ایستاد. لاستیکش به يك سنگ بزرگ گیر کرده است. بچه ها پریدند بیرون و تو سینه کوه سنگ گرفتند. تا محمود خودش را رساند به سرستون، محمد یزدی با کالیبرش آتش شدیدی ریخت روی سر ضد انقلاب. تیربار آخر ستون هم آمد کمک. بیشتر نیروهای تازه وارد، نمی دانستند کمین یعنی چه و این طور

جاها باید چه کار کنند. محمود چند تا از بچه ها را از سمت راست گردنه کشاند بالا. يك گروه را هم از توی جاده حرکت داد طرف خود گردنه، جائی که بیشتر حجم آتش دشمن از آن جا بود. مانده بودم که تاکتیک محمود چیست و چه نقشه ای دارد، اما مطمئن بودم که منطقه و دشمن را خوب می شناسد. انتظارم خیلی طول نکشید؛ ضد انقلاب از سه طرف محاصره شد. حالا دیگر هیچ راهی جز فرار نداشت، فرار هم کرد.... 🌹 خاطره ای از شهید محمود کاوه-راوی: شهید معزز ناصر ظریف

#بوی_عطر_جنازه...!

🌸 از بچه های عملیات کربلای ۵ بود. تنش پر بود از تیر و ترکش، ولی بعضی ها نبردنش بهداری. همان شب از دنیا رفت. زدیم به در و نگهبان عراقی را صدا کردیم. گفتند: چهار نفر برش دارند و ببرند بیرون. وقتی جنازه اش را آوردیم توی راهرو، یک دفعه بوی عطر همه جا را پرکرد. همه تعجب کردیم، حتی عراقی ها.

🌸بو کردند. جلو آمدند. جنازه بود، جنازه بوی عطر می داد. عصبانی شدند. با کابل افتادند به جان ما، که چرا به جسد او عطر زده ایم. خودشان هم می دانستند که حتی نمی توانیم، یک سوزن با خودمان بیاوریم توی سلول. حرصشان گرفته بود، ولی بوی عطر قطع نمی شد.... 📖 کتاب "آسمان مال آنهاست" نوشته مهدی قزلی

#صاحب_الزمان_عج_پیشاپیش_گروه....

🌸 فرماندهی یکی از تیم‌های غواصان، در عملیات والفجر ۸ بودم. بچه‌ها شب عملیات زیر درختان نخل بعد از دعای توسل، نماز شکر و راز و نیاز هر کدام در گوشه‌ای خلوت کرده و با سوز دل با خدای خودشان زمزمه می‌کردند. آن شب از یکدیگر طلب شفاعت کرده و به شوق شهادت گریستند. صحنه‌ای معنوی و پراز شور و اشتیاق به لقا حق را در مقابل چشمان مان می‌دیدیم....

🌸 به سمت اسکله‌ی ۲ و ۳ که مأموریت آزاد سازی آن به ما واگذار شده بود حرکت کردیم. به رودخانه رسیدیم یک نفر می‌بایست جلوتر از همه داخل آب حرکت می‌کرد و سرریسمانی که چندین حلقه در آن گره شده بود را به دست می‌گرفت. قرار بود بچه‌ها مچ یک دست‌شان را داخل حلقه بگذارند تا فشار آب آن‌ها را از هم دور نکند. همه دوست داشتند نفر اول باشند به همین خاطر یک رقابتی بین بچه‌ها به وجود آمد. یکی از برادران که از همه مسن‌تر ولی رشیدتر بود گفت: اگر می‌خواهید پیروزی ما حتمی باشد اجازه بدهید این کار را من انجام دهم. او را می‌شناختم اهل گرگان بود و در بیش‌تر عملیات‌ها شرکت داشت، به همین خاطر همه قبول کردند. او پارچه‌ی سبزی که روی آن نوشته شده بود «یا صاحب‌الزمان (عج)» به اولین حلقه ریسمان یعنی جایی که نفر اول باید دستش را داخل آن می‌گذاشت، بست. همگی

مجنوب این عملش شدیم. انگار آقا پیشاپیش ما حرکت می‌کرد. غواصان با قوت قلبی که به دست آوردند به راحتی به آن سوی آب رفتند. و جالب‌تر این که اولین شهید گروه‌مان کسی نبود به غیر از همان دوست گرگانی...راوی: محمد زمان کرمی

#فتح_تهران...!!

🌸 ظاهراً بعد از عملیات فتح المبین یکی از فرماندهان بلند پایه! عراقی با ستاد فرماندهی‌شان تماس گرفته بود. از آن طرف خط سراسیمه پرسیده بودند: «چه شده؟ چه کردید؟ تهران فتح شد؟»

🌸 او هم جواب داده بود: «من الان از تهران با شما تماس می‌گیرم.» آن‌ها با هیجان بیشتری گفته بودند: «خوب، خوب، ادامه بده.» فرمانده ادامه داده بود: «ما را با اتوبوس آوردند تهران و الان هم دستمان به تنبان مان است که نیفتد!»

#شاهکار_الاغ!

🌸 پس از عملیات کرخه نور احساس شده بود که دشمن آماده پاتک است، بچه‌های تخریب تعدادی مین ضد تانک ام ۱۹ بیشتر نداشتند، ولی قصد کرده بودند که در آن دشت وسیع همین مقدار که حداکثر ۲۰ مین بود را بکارند. یک الاغ در آن دوروبرها بود که آوردند و ۶-۷ مین بار آن کردند و با علف هم روی مین‌ها استتار شد،

به سمت جلوی خاکریز خود که رفتند، در فاصله نزدیک عراقی‌ها، الاغ شروع به آواز خواندن کرد، بچه‌ها فرار کردند و خیلی هم ناراحت بودند، که چرا کار جور نشد؟ هر چه نیروها انتظار کشیدند، عراق پاتک نکرد، تا چند وقت بعد که یکی از عراقی‌ها اسیر شد و اظهار کرد که ما با یکی - دو تیپ آماده پاتک شده بودیم که در یک لحظه، آن الاغ به طرف ما آمد، تصور کردیم شما همه‌ی دشت را مین کاری کرده اید و اینها اضافی آنهاست.

#کف_پاهایی_که_با_اتو_صاف_شدند...!!

🌸 در اسارت دو نوع شکنجه توسط بعضی‌ها انجام می‌شد. اول تو بعضی‌هایی که مریض روانی بودند و کلاً با بچه‌ها مشکل داشتند و هر روز به بهانه‌های مختلف، بچه‌ها را بیرون می‌کشیدند و اذیت می‌کردند و دوم شکنجه‌هایی بود که به اسم بر هم زدن نظم و شلوغ کردن انجام می‌شد.

🌸 مثلاً نگهبانی به اسم «عدنان» داشتیم که اهل کردستان عراق بود و به زبان فارسی هم حرف می‌زد. یک روز دو تن از بچه‌ها را که آشپز بودند (طاهری و روزعلی)، به بهانه اینکه قصد توطئه علیه نگهبان‌ها و کشتن آن‌ها را داشته‌اند بیرون کشید و شروع به آزارشان کرد.

🌸 کف پاهای حسن طاهری را اتوی داغ کشید و به «روزعلی» که هیکی درشت داشت گفته بود که کاری می‌کنم تا یک سال روی سنگ دستشویی بنشینم. همین کار را هم کرد و در آشپزخانه، کف پاهای او را به گیره بست و با اتو پایش را سوزاند، طوری که از صدای فریاد روزعلی، خود عراقی‌ها از آشپزخانه فرار کردند و یا شکنجه آقا صادق که به او برق وصل کردند. راوی: آزاده سرافراز رضاعلی رحیمی

#پیمان

🌸 گردان امام محمد باقر (ع) گردان خط شکن بود. به همین خاطر خیلی علاقه داشتم در همان گردان بمانم. از این که مسئول گردان بودم، خیلی احساس وظیفه می‌کردم. از این رو همه‌ی تلاشم این بود که بتوانم نقاط ضعفم را بپوشانم و به عنوان یک بسیجی تمام عیار، در منطقه حضور پیدا کنم. اگر چه هنوز هم نتوانستم غبار راه شهیدان را توتیای چشمم کنم. خیلی تلاش کردم سیگاری را که روی لبهای من سوسو می‌زد بردارم، اما متأسفانه همیشه این وسوسه بود که پیروز می‌شد. شهید عمویی خیلی نصیحتم کرد که از این عادت زشتم دست بکشم، اما مگر نفسِ پلید حالیش می‌شد!

🌸 یک بار نیز به من اخطار کرد که اگر یک بار دیگر این کار را انجام دهم، مرا به گردان دیگر منتقل خواهد کرد!! به هر حال شوق حضور در گردان بود یا تأثیر نفس او،

اقدام به ترک آن کردم و او هم در مقابل این عمل خوب، در بین گردان مرا مورد تفقد و تشویق قرار داد و با دادن هدیه، روحم را نواخت که خیلی از نظر معنوی برایم ارزنده بود. چند ماهی از این ماجرا نمی‌گذشت که یک روز، بار دیگر جلوی بیمارستان رازی قائم‌شهر، در حالی که مشغول روشن کردن نخ سیگار بودم به طور ناگهانی ایشان را دیدم. از شرم تمام وجودم لرزید، نمی‌دانستم چه باید بکنم. برای لحظاتی خشکم زده بود. آخر من احترام زیادی برای او قائل بودم.

🌸 او در حالی که چشم‌هایش را تیز کرده بود رو به من کرد و گفت: محمود خجالت نمی‌کشی؟ آبروی هر چه بسیجی را بردی. چیزی نمی‌توانستم بگویم. فوراً سیگار را زیر پاهایم له کردم و گفتم: مطمئن باش که این آخرینش بود. آن وقت عذر خواهی کردم و به او قول دادم که دیگر این عادت زشت را تکرار نکنم. از آن پس، هر بار به سیگار فکر می‌کنم دست و بالم می‌لرزد.... راوی: رزمنده دلاور محمود قربانی

#فاجعه_شیمیایی_به_روایت_یک_خلبان....

🌸 عملیات «والفجر ۸» در جنوب آبادان انجام شد. در آن عملیات، گروه‌های پروازی هوانیروز در مناطق مختلفی مثل دارخوین، چنانه، عین‌خوش، جراحی، اهواز و باغچه‌های یک تا ۶ مستقر بودند. محل استقرار ما با دو فروند بالگرد «شنوک» و دو فروند «۲۱۴» و چهار فروند «کبرا» در بیمارستان «علی بن ابیطالب (ع)» بود.

🌸 وظیفه ما حمل و ترابری نیروها، مهمات و آذوقه به جنوب آبادان بود و در بازگشت، تخلیه مجروحان و شهدا را به بیمارستان‌های الزهرا (س) و شهر دزفول انجام می‌دادیم. در منطقه‌ای که ما عملیات داشتیم، همه جا را آب گرفته بود. آب، شب‌ها با جَرز بالا می‌آمد و روزها، با مَد پایین می‌رفت.

🌸 دیدبان‌های دشمن بدون استثناء پروازهای ما را به علت وجود دشت صاف می‌دیدند و هر چقدر هم که در سطح پایین پرواز می‌کردیم باز هم از دید آنها مخفی نبودیم. شروع پرواز ما هر روز مصادف می‌شد با گزارش دیدبان‌های دشمن و فعال شدن توپخانه و هواپیماهایشان؛ اما چون در آن منطقه، آب و لجن وجود داشت و باتلاقی بود، انفجار توپ و موشک هواپیماها، فقط موجب پراکنده شدن آب و لجن می‌شد و ترکش‌ها جذب زمین می‌شدند.

🌸 در آن عملیات، مجروحان و شهدا را از خط مقدم به عقب آورده و پس از مداوای اولیه در بیمارستان شهید بقایی در اهواز تخلیه می‌کردیم. روز اول در حال انجام مأموریت بودیم که اطلاع دادند بیمارستان الزهرا (س) هدف بمباران شیمیایی واقع شده و تعدادی از نیروها مسموم شده‌اند. با وجود اینکه ماسک به همراه نداشتیم، سریع خودمان را به بیمارستان رساندیم. چون می‌دانستیم که بیمارستان بخش شیمیایی ندارد و اگر دیر برسیم فاجعه پیش می‌آید. وقتی رسیدیم مجروحان

زیاد بودند و درنگ جایز نبود. تا مدتی بعد از غروب، در پروازهای متعدد، مجروحان را تخلیه کردیم. شب همان روز این بلا به سر خودمان هم نازل شد. در سنگر بودیم که با شنیدن صدای انفجار بیرون آمدیم. با استشمام بوی گازهای شیمیایی، فهمیدیم که بمباران شیمیایی بوده است. در بمباران آن شب من و تعدادی از نیروهای هوانیروز شیمیایی شدیم. راوی: سرهنگ خلبان بهرام کاظمی از جمله رزمندگان ارتشی دوران دفاع مقدس

#عروس_امدادی!!

🌸 عروس و داماد هنوز یک ماه از ازدواجشان نگذشته بود که آمده بودند جبهه. داماد سنگری شده بود و عروس در پشتیبانی و امداد فعالیت می کرد. محل اسکانشان هتل هلال بود. ساختمانی در جاده آبادان-خرمشهر که مدام در تیررس خمپاره و توپ قرار داشت.

🌸 شنیدیم فقط یک پتو دارند که وسط اتاق پهن می کنند و می نشینند اما برای خواب چیزی ندارند. یک پتو برداشتیم و رفتیم در اتاقشان. آمدند دم در ولی پتو را قبول نکردند. گفتند: «ببرید برای رزمنده ها» اصرار کردیم، گفتند: «نه، ما به آنچه داریم قانع هستیم.» راوی: سرکار خانم زهرا محمدی - 📖 "ستاره های بی نشان"

جلد ۳، صفحه ۲۴

شهید
مدافع
حریم
انقلاب
اسلامی
محمد حسین
محمد خانی



در خانه دانشجویی مان هیات می گرفتیم. چند نفر از همسایه ها از صدای بلندگوها شاکی بودند. محمد حسین رفت شیرینی خرید و از آنها حلاوت طلبید. همان جا هم اجازه گرفت که باز مجلس میگیریم، ولی با مراعات حال شما. حواسش بود که بچه ها موتورهایشان را داخل کوچه نیاورند، راه بندان می شد. نگران حق الناس بود.

برگرفته از کتاب «عمار حلب»

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

🌸 عملیات والفجر ۲ در شمال غرب کشور در آذربایجان غربی و منطقه‌ای سردسیر انجام شد. با توجه به اینکه عملیات در تیرماه انجام می‌شد اما به ما کاپشن دادند و این بسیار تعجب‌انگیز بود. منطقه اردویی ما نیز در امامزاده شاهزاده محمد بین ملاوی و سرپل ذهاب بود و در آنجا اردوگاه زده بودیم. بنده یک ستون را وارد منطقه کردم و ستون دیگر را سردار غلامی وارد منطقه کردند. کار شناسایی و آماده‌سازی منطقه بسیار با عجله انجام شد. پس از شناسایی؛ شبی که نیروها وارد عمل شدند درگیری‌های ما تا فردا ظهر طول کشید.

🌸 یک تپه‌ای که خاک سرخی داشت و تپه‌سرخه معروف بود بین نیروهای عمل کننده مانده بود و دشمن بالای تپه قرار داشت و از آنجا با ضد هوایی این نیروها را هدف قرار می‌داد. درگیری‌ها طولانی شد و نیروهای احتیاط وارد عمل شدند. در ارتفاع تپه؛ صخره‌ای حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ مترمربع مساحت وجود داشت و معروف به کله‌گاو بود و در دست دشمن بود و ارتفاع ۲۵۱۹ نیز در دست دشمن بود که همین برای ما خطرناک بود؛ تا اینکه نیروهای ادوات ما با تفنگ‌های ۱۰۶ توانستند این تپه‌سرخه را هدف قرار دهند و سنگرهای موجود در این تپه را نابود کنند.

🌸 فرمانده گردان زهیر وقتی پیش من آمد؛ از من درباره وضعیت منطقه توضیح خواست و من گفتم اگر شما از صخره بالا بروید کار تمام است. وقتی برای بازدید رفت و شناسایی کرد، تماس گرفت و گفت: نیروها را مستقر کرده‌ام و تنها به توپخانه بگویید روی منطقه گلوله‌ای شلیک کند. در حال بررسی منطقه بودم که یکی از بچه‌های بسیجی گفت: برادر محقق بیا ببین عراقی‌ها از پایین دارند به سمت بالا می‌آیند. وقتی نگاه کردم دیدم ۷۰ تا ۸۰ نفر از نیروهای تازه نفس عراقی در حال بالا آمدن هستند و غافل از اینکه ما آن بالا بوده و تپه سرخه را تصرف کرده‌ایم.

🌸 سریع فرمانده گردان، شهید محمدنیا را صدا کردم و برای او موقعیت را توضیح دادم. عراقی‌ها که در حال بالا آمدن از ارتفاع بودند، در اثر خستگی استراحت کوتاهی نیز در طی مسیر می‌کردند. شهید محمدنیا وقتی آن‌ها را در آن شرایط دید تیرباری را روی صخره قرار داد و به ما گفت: من شروع به تیراندازی به سمت آن‌ها می‌کنم و شما بعد از من تیراندازی را شروع کنید. او شروع کرد و ما هم به دنبال محمدنیا شروع کردیم. آنقدر حمله برق‌آسا بود که عراقی‌ها کاملاً گیج شده بودند و هر کدام به سمتی می‌رفتند و بیشتر آن‌ها در این یورش از بین رفتند.

🌸 این ارتفاعات چندین بار بین نیروهای ما و عراقی‌ها دست به دست شده بود و اگر ما آن را تصرف می‌کردیم به مناطق پشت عراق و جاده‌های مواصلاتی و شهر حاج

عمران و دیاله مسلط می‌شدیم و اگر در دست عراق می‌افتاد آن‌ها به شهرهای پیرانشهر و جاده موصلاتی ما مسلط می‌شدند اما در نهایت پیروزی با ما بود و شهید موحد دانش نیز با دست جدا شده در همین عملیات حضور داشت و در همین عملیات نیز به شهادت رسید. راوی: سردار محمدتقی محقق مسئول محور لشکر سیدالشهدا در عملیات والفجر (۲)

#نظر_نماینده‌ی_صدام؟

🌸 در زمان صدام منطقه‌ای برای تفحص باز کرده و نماینده حفاظتی ویژه به نام ابو حیدر در آن منطقه مستقر کرده بودند تا اوضاع را تحت کنترل داشته باشد؛ ما در منطقه طلائیه مشغول تفحص شهدا بودیم. زمانی که رزمنده عراقی از زیر خاک بیرون می‌آمد، ابو حیدر را برای تحویل جنازه صدا می‌کردم اما او هر بار که رزمندگان عراقی پیدا می‌شد برای تحویل پیکر، دستکش بردست کرده و جلو می‌آمد.

🌸 رفتار ابو حیدر با شهدای ما اینگونه نبود و زمانی که برای تحویل پیکر رزمنده ایرانی صدایش می‌کردم بدون توجه به اینکه دستکش دارد یا نه، پیش می‌آمد و پیکر را تحویل می‌گرفت؛ این موضوع در ذهن من سؤال ایجاد کرده بود، تا اینکه او را کنار کشیده و گفتم که هم شما و هم ما رزمندگان خود را “شهید” خطاب می‌کنیم، این چه جریانی است که برای پیکر شهدای خودتان دستکش بردست کرده و برای

شهادای ما نمی‌کنید؟ ابو حیدر پاسخ داد: حاجی، ما می‌دانیم چه خبر است! ما اگر به جنازه‌های رزمندگان خود دست بزنیم باید غسل مسح میت بگیریم! اما می‌توانیم به شهدای شما دست بزنیم و حتی بوسه بر شهیدان شما بزنیم، چرا که می‌دانیم پاک پاک هستند. بسیار لذت بخش بود که این سخنان را از نماینده‌ی صدام در تفحص شنیدم. راوی: حسین بهارلونژاد، از فرماندهان ۸ سال دفاع مقدس

#نشستن_بدون_دید...!!

🌸 هفتم فروردین ماه ۱۳۶۱ برانکاردهای هواپیمای سی-۱۳۰ را آماده و حدود ۷۰ مجروح بدحال جنگ را در پایگاه دزفول بر روی آن‌ها منتقل می‌کنند. هواپیما باند پایگاه را به مقصد مشهد مقدس ترک می‌کند. حدود ۱۵ دقیقه از پرواز گذشته که لودمستر (مسئول تنظیمات بار هواپیما) پیام می‌دهد: «پزشکان می‌گویند حال دو مجروح وخیم است.» با توجه به شرایط جنگی منطقه امکان بازگشت وجود نداشت. به سمت اصفهان ادامه داده و از مسئولان درخواست نشستن کردیم با توجه به تعداد زیاد مجروح پاسخ منفی دادند.

🌸 به تهران نزدیک شدیم، درخواست را تکرار کردیم، باز هم به علت نبود تخت خالی در بیمارستان‌ها، جواب منفی گرفتیم. تاریکی شب و هوای به شدت ابری پرواز را خسته کننده کرده بود. به ناچار قصد مشهد حرکت کردیم. نزدیکی‌های فرودگاه این

شهر، پیغام رسید که وضع هوا مساعد نیست و ما نمی‌توانیم بنشینیم. شرایط مجروحان رو به وخامت بیشتررفت و هرآن امکان داشت تعدادی از آن‌ها را از دست بدهیم از این رو با خلبان دوم هواپیما ستوان جعفر مهدیان و ناوبر آن ستوان علی عزیزاده، که بعدها به خیل شهدا پیوست، مشورت کرده و تصمیم گرفتیم با مسئولیت خودمان در آن هوای بد فرود بیاییم.

🌸 مسئول رادار تقرب فرودگاه به اجبار تسلیم خواست ما شد و اجازه داد دو بار طرح نشستن بدون دید را انجام دادیم. اما هر دو بار ناموفق بود چرا که باند در کمترین ارتفاع مجاز دیده نشد. اجازه سومین تقرب را با مخالفت قاطع کنترل کننده، به اصرار گرفتیم. خواهش کردم با مسئولیت خودمان از سمت مخالف و پشت به باد بنشینیم که البته خود این امر هم خطر را بیشتر می‌کرد.

🌸 در حداقل ارتفاع هاله‌ای از نور چراغ‌های باند را دیده و از آنجا که لطف خدا شامل حال ما و مجروحان شد، پس از پنج ساعت پرواز پر استرس بالاخره همراه با دانه‌های درشت برف، به سلامت در فرودگاه مشهد فرود آمدیم. هنگام تخلیه مجروحان شخصاً بالای سر آن دو جوان بد حال رعنا قامت رفتیم و از اینکه هنوز رمقی داشتند تا به بیمارستان برسند شکر خدا را به جا آوردیم.

راوی: خلبان اکبر احمدی پیام

#همسنگرم_کجایی؟؟

🌸 آمبولانسی بود با آرم هلال احمر. روی شیشه عقبش نوشته بودم: «همسنگرم کجایی؟؟» و با آن از این منطقه به آن منطقه می‌رفتم. دو شبانه روز نخوابیده بودم که توی جاده اندیمشک به دهلران، نرسیده به دشت عباس خوابم گرفت.

🌸 گوشه جاده پارک کردم و توی ماشین خوابیدم. نمی‌دانم چه مدت خوابم برد که با صدای شیشه ماشین بیدار شدم. چوپان عشایری بود از اهالی کرمانشاه که ایام زمستان دام‌های خود را این طرف‌ها آورده بود. داشت به شیشه می‌زد. گفت: «آقا! شما از هلال احمر هستید؟» گفتم: «چه طور؟» گفت: «خیلی وقت است که دنبال شما می‌گشتم. گفتم: «برای چی؟» گفت: «بیا دنبالم.»

🌸 او با موتور از جلو و من پشت سرش. رفتم تا رسیدیم به عین خوش. زد توی جاده خاکی. حدود سه کیلومتر جلو رفتم. کنار یک تپه کوچک خاک ایستاد. خاک‌ها را کنار زد. دو شهید، آرام کنار هم خوابیده بودند. تازه فهمیدم آن بی‌خوابی بی‌جا نبوده. پرسیدم: «چی شد سراغ من آمدی؟» گفت: «پشت ماشین را خواندم.»

#پیکر_شهیدی_که_تله_شده_بود...!

🌸 از حالت خاکریز پیدا بود که عراقی‌ها آن را سرشکن کرده بودند و ما احتمال دادیم آن را روی بدنهای مطهر شهدا ریخته باشند. پایین خاکریز پراز آثار رزمنده‌ها بود: قمقمه، سلاح، کوله پشتی، بسته‌های چای، مواد خوراکی و....

🌸 اما دیدن مقداری استخوان در پایین خاکریز گمانمان را بیشتر قوی کرد. مشغول کار شدیم. هر بار که بیل مکانیکی زمین زده می‌شد با چند انفجار همراه بود، اما غالباً شدید نبود و بچه‌ها تقریباً عادت داشتند.

🌸 پیکر مطهر چند شهید کشف شد؛ اما یک اتفاق باعث شد کار برای مدتی در آن منطقه تعطیل شود. با وارد شدن پاکت بیل در داخل زمین، انفجار مهیبی صورت گرفت. بر اثر شدت انفجار همه گیج شده بودیم. توی کمرم احساس ضربه و درد کردم. فکر کردم ترکش است، اما سنگ بود. گرد و خاک که خوابید، پیکر متلاشی شده یک شهید را دیدیم که با مواد منفجره تله شده بود.

🌸 گویی این شهید، سالهای سال این همه مهمات تله ای در اطرافش را تحمل کرده بود و هرگز راضی نشده بود که کسی برای پیدا کردن پیکر او و دوستانش صدمه ای ببیند.

#شام‌دهی_از_نوع_بسیجی!

🌸 شهید مهدی، پاسدار سپاه سوادکوه نقش به‌سزایی در ایجاد وحدت و جمع‌آوری نیروهای حزب‌الله داشت. روزی تصمیم گرفت کلیه نیروهای محوری و مطرح و مذهبی محل را یک‌جا جمع کند تا اختلاف سلیقه‌ای که بین آن‌ها بود باعث جدایی نیروها نشود.

🌸 لذا با توجه به این که شهید پول‌هزینه یک شام‌دهی را نداشت. سرانجام تصمیم گرفت که ساعت مچی خود را فروخته و وجه آن را خرج شام‌دهی و جمع‌آوری نیروهای بسیجی کند که این حرکت وی خیلی بر نیروهای بسیجی تأثیر گذاشت که سربازان همه بچه مذهبی مانند. «روحش شاد» راوی: رزمنده دلاور محسن شریفی

#سفر_از_نوعی_دیگر....

🌸 آخرین دیدار با شهید محمد جونی در جشن ولادت امیرالمومنین علی علیه السلام بود. آن روز از او از نتیجه امتحان زبان انگلیسی که با یکدیگر در مرکز انگلیسی دادیم بخاطر سفر به خارج برای دکترا سؤال کردم. به من گفت: برای سفر به انگلستان و آماده‌سازی رساله دکترا به معدل خوبی دست یافتم، با خنده ادامه داد: ولی حوصله سفر رفتن را ندارم.

🌸 حرفش نامفهوم بود، و از این زمان هر وقت موضوع سفر را یاد می آورم، سخنان او را هم به یاد می آورم و دلیل این حرف هایش را از خود می پرسم... وقتی شهید شد دلیل این حرف و راز این خنده را فهمیدم، محمد منتظر سفر بود اما از نوع دیگرش.... بله سفر به سوی خدا و راه عشق الهی، که آن را برای خودش انتخاب کرد بخاطر خارج شدن از زندان این دنیای فانی، پس به هدفش رسید. پس ای محمد گوارا باد بر تو این سفر و این شهادت که لایق توست. 🌸 شهید معزز محمد جونى

#شهیدان_زنده‌اند....

🌸 بعد از شهادت همسر (شهید محمد علی پلنگی کتولی) هر سال، فامیل دور هم جمع می شدیم و مراسمی می گرفتیم. در یکی از این سال ها که گوشت سهمیه بندی شده بود و به سختی پیدا می شد، به هر دری که زدم و هر جا که سفارش کردم، گوشت پیدا نکردم، به ذهنم رسید که عدس پلو بدون گوشت درست کنم یا برای مدتی مراسم را عقب بیندازم. از طرفی هم از این که نمی توانستم مراسم ساده ای بگیرم، خیلی ناراحت بودم. شب با ناراحتی خوابیدم، همسرم را در خواب دیدم که آمد و گفت: «زهره اصلاً نگران نباش، همه را دعوت کن و مراسمت را بگیر، فردا همه چیز درست می شود.» صبح که شد اول وقت، یکی در زد. در را باز کردم، یک نفر غریبه بود. یک ران بزرگ گوشت به من داد و گفت: «این را بگیر و مراسمت را برگزار کن.»

من می‌خواستم قیمت گوشت پپرسم که او خداحافظی کرد و رفت. 🌹 خاطره ای

به یاد شهید محمدعلی پلنگی کتولی

#قاطر_مجروح...!

🌸 در کردستان برای حمل مهمات، آذوقه، آب و مایحتاج خودمان به دلیل وجود ارتفاعات صعب‌العبور از قاطر استفاده می‌کردیم. قاطری که وسایل را برای ما حمله میکرد بعد از اتمام کار به درخت یا تکه سنگ بزرگی می‌بستیم. این قاطر بیچاره هر روز ترکشی می‌خورد و ما برای جلوگیری از خونریزی اش یک چسب روی زخم او می‌زدیم به گونه ای شد که بعد از مدتی تمام بدن این حیوان ترکش شده بود ولی جان نمی‌داد! یک روز با یکی از دوستان در مورد خصوصیات این قاطر با هم صحبت می‌کردیم. می‌گفتیم: چقدر مخلصه، از آن رزمنده هایی است که به این راحتی از زیر کار در نمی‌رود، اگر امکان داشت ۸۵ درصد به او جانبازی می‌دادند. خلاصه شروع کردیم به تعریف آن حیوان. غافل از این بودیم که فرمانده مان پشت سرمان دارد می‌آید.... جلو آمد و چون فکر می‌کرد ما داریم در مورد او صحبت می‌کنیم، گفت: برادرا ما این قدر هم که شما تصور می‌کنید قابل تمجید و تعریف نیستیم. رزمنده ای که همراه من بود خنده اش گرفت و پا به فرار گذاشت. فرمانده علت این کار را جویا شد. وقتی قضیه برایش تعریف کردم خودش هم خنده اش گرفت.



شهید علی چیت سازیان

علی شهردار شده بود. هر چیزی که در سفره کم بود می رفت و می آورد. برای هر دفعه رفت و آمد هم پوتین می پوشید و تا بند آخر را محکم می بست. این کار را چند بار انجام داد. یک بار پارچ آب، یک بار نان، و ... پوتین پوشیدن و از پا درآوردن، آن هم با این وضع و با این جدیت برای همه سوال شده بود. یک طلبه نکته سنج در جمع ما بود. پرسید: علی آقا! این کار شما چه حکمتی دارد؟ جواب داد: «می خواهم پدر پوتینم را در آورم!» طلبه با لبخندی گفت: «نه! می خواهی پدر نفس را در بیاوری!»

برگرفته از کتاب «دلیل»

#فکر_می_کردیم_ما_سید_را_گم_کرده_ایم!

🌸 رزمندگان اسلام در عملیات خیبر، پس از پشت سر گذاشتن نزدیک ۲۰ کیلومتر از آب‌های هورالهوویزه، جزایر مجنون را به تصرف درآورده بودند، ولی نیمه‌های شب با یک تصمیم تاکتیکی دستور رسید به عقب برگردند. با اذان صبح در سنگرهای استراحت، نمازمان را خواندیم؛ اما خبری از سید نبود.

فرماندهی لشکر و بچه‌های گردان سراغ او را می‌گرفتند، ولی هیچ کس از او خبری نداشت. ناگهان....

🌸 ناگهان فریاد تکبیر بچه‌ها در فضای خط پیچید؛ مردی که سراسر شب را همدم تیرو ترکش و بوی باروت بود، استوار و پابرجا از بین تیرها و گلوله‌ها آرام آرام می‌آمد. گفتم: سید چرا تا به حال نیامدی؟ کجا بودی؟

سید در پاسخ گفت: تا الان در کنار معبر میدان مین بودم و منتظر ماندم تا مطمئن شوم کسی از بچه‌ها جا نمانده است، چون ما در برابر نیروهایمان مسئولیم....

🌸 خاطره ای به یاد شهید سید جمشید صفویان، فرمانده گردان بلال حبشی لشکر ۷ حضرت ولی عصر (عج) سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

راوی: رزمنده دل‌آور حسن احسانی

#بچه‌های_مادر....

خیلی وقت بود که توی منطقه عملیات محرم مشغول تفحص شهدا بودم؛
دیگر عشایر منطقه هم من رو می‌شناختند و اگر پیکر شهیدی را می‌دیدند، خبرم
می‌کردند؛ یک روز یکی از عشایر چوپان به نام ((غلامی)) با بنده تماس گرفت.. سه تا
شهید پیدا کردم سریع بیا پیکرها را ببر.. باشه میام.. نه الان خودت را برسان؛ با تو
کار دارم. تعجب کردم که چرا این قدر اصرار می‌کند؛ خودم را به جایی که گفته بود
رساندم؛ سه شهید را دیدم. غلامی می‌گفت: «چند وقت این شهدا را این جا دیدم،
هر وقت خواستم به شما زنگ بزنم بیایید، موفق نشدم. تا اینکه شب گذشته در
عالم خواب خانمی را دیدم که البته اجازه نگاه کردن به صورتش را نداشتم، ایشان
به من فرمودند: چرا تماس نمی‌گیری بیایند بچه‌های من را ببرند. از خواب بیدار
شدم، حیران بودم، نمی‌دانستم این خانم که بود. خواب را برای مادرم تعریف کردم؛
مادرم گفت: ایشان خانم حضرت زهرا (س)، مادر شهدا بودند. سریع برو و به مأمور
تفحص منطقه بگو بیایند و شهدا را ببرند.» این شهدا اعزامی از بابلسر بودند.

#هدیه‌ای_که_تاکنون_هیچ_کس_نگرفته_است!!

سال ۶۲ بود که با مجید آشنا شدم. این رفاقت روز به روز محکم-تر شد تا به
پیشنهاد مجید قرار شد برویم و در حرم امام رضا (ع) با هم صیغه-ی برادری

بخوانیم. سال ۶۳ بود و قبل از عملیات بدر، بلیط قطار گیر نمی‌آمد برای مشهد. به مجید گفتم که بی خیال رفتن شویم اما قبول نمی‌کرد. بدون بلیط سوار قطار شدیم و با اینکه هوا فوق العاده سرد بود، توی راهروی قطار رفتیم تا مشهد.

🌸 آنجا صیغه-ی برادری خواندیم و هرکداممان یک کفن خریدیم و دوباره توی راهروی قطار برگشتیم. در منطقه رسم بود بچه-ها شب‌های جمعه کفن‌هایشان را در می‌آوردند و به یاد روزی که قرار است دفن شوند، در این کفن‌ها می‌خوابیدند و به یاد اهل بیت (ع) در کفن‌هایشان اشک می‌ریختند تا این اشک‌ها روزی به دادشان برسد. شب جمعه کفنم را باز کردم و دیدم کفن ناقص است. یک قسمتی از کفن که معمولاً دعای جوشن کبیر روی آن نوشته می‌شود، در کفن من وجود نداشت. بدجوری حالم گرفته شد. فردا صبح رو کردم به مجید و گفتم: «مجید! من شهید نمی‌شم. کفن من ناقصه و جوشن کبیر نداره! خیلی حالم گرفته شده رو این موضوع.» مجید گفت: «کفن منو ببر!» گفتم: «نه! این قسمت من بوده که کفن من ناقص باشه!»

🌸 گذشت تا عملیات بدر تمام شد و داشتیم آماده می‌شدیم برای عملیات والفجر ۸، ما جزء بچه‌های غواص اطلاعات و عملیات بودیم و گفته بودند که شانس برگشتنمان بسیار پایین است. مجید با لبخند، در حالی که یک بسته کادو پیچ شده

توی دستش بود، آمد سمت من و بسته را داد دستم و گفت : «تولدت مبارک.» و بعد گفت فقط این هدیه مرا باز نکن تا شب جمعه.

🌸 شب جمعه شد و باز هم من ماندم و کفنی که ناقص بود و بغضی که با دیدن آن گلویم را می فشرد. یاد کادوی مجید افتادم. رفتم و کادوی مجید را باز کردم و دیدم که مجید رفته است و به اندازه پارچه‌ی جوشن کبیر کفن خودش، یک پارچه‌ی سفید خریده است و با خودکار تمام دعای جوشن کبیر را روی آن نوشته است. دهانم از تعجب باز مانده بود و اشک توی چشمم حلقه زده بود. مجید کار بزرگی کرده بود. خیلی بزرگ. کل دعای جوشن کبیر را روی پارچه سفید با خودکار آبی نوشته بود و بعد داده بود شهید فرج‌اله پیکرستان و گفته بود: «این رو برا برادرم نوشتم. لطف کن و همه‌ی فتحه، ضمه‌ها و هجاهاش رو طبق مفاتیح، دقیق و با خودکار قرمز کامل کن.» دیگر شب‌های جمعه از اینکه کفنم ناقص نبود، غصه نداشتم و سرخوش بودم از هدیه‌ی مجید. اما وقتی مجید در عملیات والفجر ۸ آسمانی شد، من ماندم و خاطراتش و یادگاری که سی سال است نگهداری اش می‌کنم تا اینکه روزی به کار آید.

🌸 خاطره ای به یاد شهید عبدالمجید طیب طاهر

راوی: رزمنده دلور سید عزیزاله پژوهیده

#یکی-از-آنها....

🌸 روزی سرهنگ ستاری فرمانده قرارگاه طلایه کشور به ارتفاعات خرمال برای طراحی عملیات والفجر ۱۰ آمدند، لذا پس از بررسی منطقه خواستیم تا ایشان را در سنگر برای شام مهمان کنیم، از همین جهت یکی از رزمنده ها سه تن ماهی را در ظرفی ریخت و بر روی والر تنها وسیله گرمایشی در آن منطقه پوشیده از برف، قرار داد و برای پذیرایی ویژه تر سه تخم مرغ را هم بر روی تن ماهی ها شکست تا با دمای والر گرم شود اما سرمای منطقه مانع پختن تخم مرغ ها شد در این شرایط سرهنگ ستاری با روی باز گفتند ایرادی ندارد تخم مرغ ها را دور می ریزیم و تن ماهی را می خوریم. پس از خوردن غذا به تقاضای سرهنگ ستاری نیز ساعت ها در منطقه پوشیده از برف قدم زدیم تا بتوانند به طور کامل بر تمامی نقاط منطقه واقف شوند، در واقع فرماندهان عملیات فداکاران روزهای جنگ بودند، آنها پیش از عملیات در منطقه حاضر می شدند تا فضا را به بهترین نحو برای رزمنده ها طراحی کنند.

🌸 خاطره ای به یاد شهید سرلشگر خلبان منصور ستاری


راوی: رزمنده دلاور عوض حیدرپور

منبع: پایگاه خبری تحلیلی فرهنگ ایثار و شهادت (فاش نیوز)

سه روز، روزه گرفت. از او پرسیدم: چی شده؟ چرا غذا نمی‌خوری؟ گفت: دارم خودم را تنبیه می‌کنم. گفتم: مگر چکار کردی که خودت را تنبیه می‌کنی؟ گفت: یادت است آن روزی که بچه‌های تبلیغات لشکر، با دوربین، به گردان ما آمده بودند. گفتم: خوب. گفت: وقتی دوربین سمت من آمد، مرتب نشستم و موهایم را مرتب کردم. گفتم: خب، اشکالی دارد؟ آهی کشید و گفت: بعد از مصاحبه فکر کردم، با خودم گفتم: ابراهیم! این مصاحبه‌ها را مگر چه کسی می‌بیند؟ آدم‌هایی مثل خودت. ولی با این حال، تو خودت را مرتب کردی و درست نشستی و مواظب رفتارت بودی، اما می‌دانی که سال‌هاست در مقابل دوربین خدا قرار داری و هرطور که می‌خواهی زندگی می‌کنی و هیچ وقت هم خودت را جمع و جور نکرده‌ای؟

این فکر مرا اذیت می‌کند که چرا بنده‌های خدا را به خدا ترجیح دادم؟

بنابراین خودم را تنبیه می‌کنم!

خاطره‌ای به یاد شهید ابراهیم محبوب فرمانده گردان حزب الله 

راوی: رزمنده دلاور غلامرضا سالم

منبع: سایت نوید شاهد

#سختترین-مجازات-برای-نگهبان-میله

🌸 محمدحسین تا زمانی که خودش داخل مقر بود حتما در اوقات مختلف می‌آمد و به نگهبان میله سر می‌زد. اگر کسی خلاقی مرتکب می‌شد با او برخورد بدی نمی‌کرد؛ بلکه با رفتار محبت آمیزش موجب می‌شد که آن فرد هم متوجه خطایش بشود و هم از کرده خود شرمنده و پشیمان. او اگر نیرویی را تنبیه می‌کرد این تنبیه با هر جای دیگر فرق داشت. یک شب اکبر شجره نگهبان بود، اما بنده خدا به خاطر خستگی زیاد، همان جا کنار میله خوابش برده بود. محمدحسین وقتی که از راه می‌رسد و اکبر را در خواب می‌بیند، دیگر بیدارش نمی‌کند، خودش می‌نشیند و تا صبح نگهبانی می‌دهد. نزدیک صبح وقتی اکبر بیدار می‌شود و محمدحسین را در جای خود می‌بیند خیلی خجالت می‌کشد محمدحسین هم برای تنبیه اکبر شب او را سر پست نمی‌گذارد. خیلی عجیب است که برای تنبیه یک نفر به جای اضافه کردن مدت نگهبانی‌اش او را از انجام کار محروم کنند. برای بچه‌های اطلاعات شاید یکی از سخت‌ترین مجازات‌ها همین بود مثلاً اگر کسی را توی معبر نمی‌فرستادند، انگار بزرگترین توهین را به او کرده بودند و این‌ها همه به خاطر جوی بود که محمدحسین در واحد به وجود آورده بود. 🌸 خاطره ای یاد شهید محمدحسین

یوسف‌الهی-راوی: حاج قاسم سلیمانی-منبع: پایگاه خبری جهان نیوز

🌸 معجزه عدد ۶ در زندگی شهید فرهاد بائوج لاهوتی؛

🌸 ساعت شهادت: ۶ صبح

🌸 محل شهادت: ۶۶ کیلومتری همدان به سنندج

🌸 تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۶/۶

🌸 عضویت در سپاه: ۱۳۶۵/۶/۶

🌸 عمر پاسداری: ۳۶۶ روز

🌸 شماره شناسنامه: ۱۶۶۶

🌸 ششمین نفر از فرماندهان یگان لشکر قدس (بعد از تفکیک از لشکر ۲۵) به

شهادت رسید.

🌸 ششمین نفر از فرماندهان بخش کومله لنگرود که در جبهه ها شهید شد.

🌸 شصت روز بعد از شهادت بهترین دوست خود سردار مهدی خوش سیرت به



شهادت رسید.

#خواب_استثنائی...!!


🌸 در منطقه شوش در حال پاکسازی سنگرها بودیم. دو-سه شبانه روز نخوابیده بودیم، خواب به من فشار آورد؛ رفتم داخل سنگر دیدم یک نفر پتو کشیده روی سرش. من هم گوشه ای از پتو را کشیدم روی سرم و گفتم که دو نفری می خوابیم. صبح با صدای اذان یکی از بچه ها، بلند شدم وضو گرفتم و نماز را داخل همان سنگر خواندم. هر چه به آن برادری که داخل سنگر خوابیده بود گفتم: اخوی نماز قضا شد، آفتاب زد. باز هم فایده ای نداشت. با پوتین زدم کف پاهایش، اخوی مگر با شما نیستم نماز قضا شد. دیدم انگار نه انگار، هیچ اهمیتی نمی دهد. پتو را از روی سرش برداشتم دیدم عراقی است که به هلاکت رسیده و من هم یک شب کنار این مرده عراقی راحت خوابیدم...!!


#اینو_می_گن_آخوند!!

🌸 خبر رسید که ضد انقلاب با حمله به یک روستا در نزدیکی سنندج، "دکتر جهاد" را به اسارت درآورده اند. صبح اول وقت راه افتادیم. "مصطفی ردانی پور" عمامه به سر، اما با بند حمایل و یک نوار فشنگ به دور کمر، قوت قلب همه بود. پیش مرگ های گُرد که در کنار ما با دشمن می جنگیدند، چپ چپ به مصطفی نگاه می کردند. هیچکدام باور نمی کردند او هم مثل بقیه اهل رزم و درگیری باشد.

متاسفانه همان صبح، ضد انقلاب، دکتر جهاد را به شهادت رسانده بود، اما درگیری ها تا عصر ادامه داشت. وقت برگشتن، پیش مرگها تحت تاثیر شجاعت شیخ مصطفی، ول کن او نبودند. یکی از آنها، طوری که همه بشنوند گفت: "اینو میگن آخوند، اینو میگن آخوند!" مصطفی که می خندید دستی کشید به سبیل های تا بناگوش آن کاک مسلح و گفت: "اینو میگن سبیل. اینو میگن سبیل!"  خاطره ای به یاد شهید حجت الاسلام مصطفی ردانی پور  کتاب "بوی باران"، ص ۱۲

#توطئه_برای_شهیدا...!

 بهار سال ۷۵ بود که رفته بودم به فکه. منطقه والفجر یک. بچه ها مشغول کار بودند در طی یک هفته ی اخیر فقط تکه ای استخوان بدن یک شهید را پیدا کرده بودند. بدون هیچ مشخصه ای. به گفته بچه ها، بعید نبود که پای شهید یا مجروحی بوده که قطع شده و در میان مین مانده است. هوا هنوز آنچنان که انتظار می رفت، گرم نشده بود. سید میرطاهری که نگاههایش نشان از ناراحتی درونش داشت، منطقه را می کاوید. معلوم بود از پیدا نشدن شهید، بدجوری خسته است.

 ناگهان توطئه آغاز شد. رسمی بود که باید اجرا می شد. ((رسم دیرینه ی)) بچه های تفحص. اگر چند روز شهید پیدا نشود، یکی از تازه میهمانها را خاک می کنند تا به شهدا التماس کند. خیالم راحت شد. توطئه برای من نبود! هدف

«سید وحید صمصامی» از بچه‌های تبریز بود. هر چی که بود «سیدی» او کلی کار می‌کرد. تا آمد به خودش بجنبد، ریختیم دورش. دست و پایش را گرفتیم و خوابانیدیم روی زمین. کمی رحم کردیم و با بیل دستی رویش خاک ریختیم. فقط سرش بیرون بود که بتواند نفس بکشد. سنگی مثل گورستان فیلم‌های وسترن رویش گذاشتیم و رفتیم. گفتیم که: «باید تا غروب اینجا زیر خاک باشی و به شهدا التماس کنی تا خودشان را نشان دهند.»


🌸 اولین بار بود که با این آداب و رسوم روبرو می‌شدم. جالب است که همیشه این کار را نمی‌کنند. یعنی هر دفعه که شهید پیدا نکنند، دست به این پذیرایی نمی‌زنند. ولی هر بار که یکی را خاک کرده‌اند، بلا استثناء شهیدی به فریاد او رسیده و مجبور شده خود را نشان دهد.

🌸 یک ربع بیشتر نگذشته بود که کنار سید میرطاهری ایستاده بودم و جایی را که علی محمودوند با بیل مکانیکی زیرورو می‌کرد از نظر می‌گذرانم. ناگهان تخت سیاه رنگ پوتینی نمایان شد. فریاد زدم، داد زدیم، علی آقا دستگاه را نگه داشت و آمد پایین. کمی خاک‌ها را کنار زدیم. پیکر شهیدی نمایان شد. خوشحال شدیم و صلوات فرستادیم. اینجا صلوات بازارش گرم است. اگر شهید پیدا نکنند صلوات نذر می‌کنند و اگر هم پیدا بکنند، از شادی صلوات می‌فرستند.

اولین کاری که کردیم، این بود که سید وحید را از زیر خاک درآوردیم تا او هم شاهد درآوردن شهید باشد. هر چه که باشد التماس او باعث نمایان شدن شهید شد. شهید را که درآوردیم، متأسفانه هیچ پلاک یا کارت شناسایی یافت نشد. در کمال ناراحتی ولی شکر خدا، او را در کیسه ای گذاشتیم و از کنار پاسگاه ۳۰ راه مقرر در پیش گرفتیم. حتماً خودش می خواسته که گمنام بماند.

#شیار_گاوی....


شجاعتی که محمد حسین و چند نفر از بچه های اطلاعات در والفجر سه از خودشان نشان دادند فراموش شدنی نیست. عملیات ناموفق بود و لشکر، منطقه را خالی کرده بود. فقط بچه های اطلاعات که حدود هشت نفر می شدند در شیار گاوی بالای تکبیران مستقر بودند. وقتی عراق پاتک کرد نوک حمله خود را به سمت شیار گاوی قرار داد. محمد حسین این هشت نفر را در خطی به طول هفتصد متر چید و در مقابل دشمن ایستاد. او می دانست که اگر این خط سقوط کند شهر مهران در خطر است. این هشت نفر طوری مقابل دشمن ایستادند که عراقی ها فکر کردند شیار گاوی پراز نیرو است! بالاخره بچه ها آن قدر مقاومت کردند تا بعد از دو - سه ساعت نیروهای کمکی رسیدند و عراقی ها را مجبور به عقب نشینی کردند آن روز اگر محمد حسین و نیروهایش چنین رشادتی از خود نشان نمی دادند قطعاً مهران

سقوط می‌کرد و دوباره به دست عراقی‌ها می‌افتاد.  خاطره ای یاد شهید


محمدحسین یوسف‌الهی-راوی: سردار دلها شهید سپهبد حاج قاسم سلیمانی

منبع: پایگاه خبری جهان نیوز


#منافق-گوش-بریده!

 یکی از منافقین به جای اسیر در بین آزاده‌ها نفوذ کرده بود. او کوچک‌ترین

موضوعی که در اردوگاه اتفاق می‌افتاد، گزارش می‌داد. یک روز....


 یک روز چهار نفر از بچه‌ها او را گرفتند، دهانش را بستند و به دست شویی بردند

و یکی از گوش‌هایش را با تیغ بریدند و کف دستش گذاشتند.

 هر چند که این کار برای آن ۴ نفر گران تمام شد، اما چنان درسی برای آن منافق

گوش بریده شد که دیگر آن طرف‌ها آفتابی نشد!

#عملیات-شمشیر...!

 در تاریخ دوازدهم تیرماه ۱۳۶۰ چند روز پس از شهادت هفتاد و دو تن، برای

اولین بار در غرب کشور، عملیات «شمشیر» را شروع کردیم؛ در یک شب ظلمانی، در

ارتفاع دو هزار و دویست متری، آن هم در حالی که تمام منطقه مین گذاری شده بود.

شب قبل از حمله، در مسجد نودشه برای آخرین بار برای برادران پاسدار اعزامی از

خمین، اراک و سایر افراد صحبت کردم. عزیزان ما تا ساعت دو نیمه شب عزاداری کردند و گریه و تضرع و التماس به درگاه خدا داشتند.

🌸 آن شب، یکی از برادران اهل خمین خواب حضرت امام، قدس سره، را می بیند که پشت شانه او زده و فرموده بود: «چرا معطل هستید؟ حرکت کنید، حضرت مهدی، عجل الله تعالی فرجه، با شماست.» صبح، با پخش این خبر، حالت عجیبی به بچه ها دست داده بود. همه می گفتند ما می خواهیم همین الآن عملیات را انجام بدهیم. هر چه گفتم دشمن در بالای ارتفاعات است، شما چه طور می خواهید از میدان مین رد بشوید؟ می گفتند: «نه، امام به ما گفته اند حضرت مهدی، عجل الله تعالی فرجه، با ماست.» به هر صورتی که بود، برادران را راضی کردیم. عملیات در نیمه های شب شروع شد و در ساعت هفت صبح، نیروها به نزدیک سنگرهای دشمن رسیدند. به محض روشن شدن هوا، عملیات شروع شد. طولی نکشید که به خواست خدا در ساعت ده صبح، تمامی ارتفاعات مورد نظر سقوط کرد. برادران ما با صدای الله اکبر، آن چنان وحشتی در دل دشمن ایجاد کرده بودند که نزدیک به دو بیست نفر از مزدوران بعثی یک جا اسیر شدند.

🌸 به یکی از افسران عراقی گفتم: «فکر کردید که ما با چه مقدار نیرو به شما حمله کردیم؟ گفت: «دو گردان!» گفتم: «نه خیلی کمتر بود.» تعداد نیروهای حمله کننده

را گفتم. گفت: «(مرا مسخره می‌کنید!)» وقتی برایش قسم خوردیم و باورش شد، گریه اش گرفت. گفت: «(وقتی شما حمله کردید، تمامی کوه، الله اکبر می‌گفت. اگر ما می‌دانستیم تعدادتان این قدر کم است، می‌توانستیم همه شما را اسیر کنیم.)»

راوی: سردار خیبر، فرمانده شهید حاج ابراهیم همت

#عملیات_بدون_اسلحه!

🌸 عملیات محرم بود. شهید مهدی پیرمحمدی فرمانده گردان، شهید محمد ناصر اشتری جانشین وی و شهید حسن باقری فرمانده یکی از گروهان‌ها بود. اهمیت تبلیغات در جبهه جا افتاده بود. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، رزمندگان قبل از شروع عملیات در حال آمادگی از نظر اسلحه، کوله‌پشتی، مهمات، نارنجک، قمقمه و غیره بودند. شب عملیات بود آماده حرکت بودیم ما هم که وظیفه تبلیغ در جبهه را بر عهده داشتیم باید با اجازه فرمانده گردان تجهیزات لازم را برمی‌داشتیم. برای اجازه پیش فرمانده گردان شهید مهدی پیرمحمدی رفتم. گفتم اجازه برای برداشتن تجهیزات را به ما بدهید. فرمانده گفت: شما دیگه نه. گفتم آقا مهدی شب عملیات هست، اجازه دهید لااقل یک اسلحه و یک قمقمه آب، خشابی، نارنجکی به همراه داشته باشم. گفت: نه وظیفه شما آوردن یک بلندگو، یک رادیو ضبط و دوربین است با چند نوار، آنها را بیاورید. گفتم: آخه! گفت: شما چه کار دارید فرمانده شما من

هستم. گفتم: چشم. بحث رسید به قمقمه آب، قمقمه آب یک چیزی بود که باید همه رزمنده‌ها به همراه داشتند. من به شهید پیرمحمدی گفتم: اجازه دهید حداقل یک قمقمه آب بردارم. گفت: نه هر وقت آب خواستید من قمقمه‌ام را به شما می‌دهم. راوی: رزمنده دلاور ناصر گیوه‌ای (رزمنده زنجان)

#با_هم_هستیم!!

🌸 حدود نیم ساعتی با گریزهای بیست متری، خودمان را عقب می‌کشیدیم. نیروهای پشت سرمان که هم راه فرمانده گروهان بودند، کم کم از تیررس خارج می‌شدند. این که بچه‌ها را سالم به عقب کشانیدیم، خودش یک جور موفقیت بود. حرکت هول‌آور شنی تانک‌ها از سه طرف، زمین را زیر پایمان می‌لرزاند. ما باید همه حواسمان را متوجه مقابل‌مان می‌کردیم. همین‌طور که داشتیم عقب می‌آمدیم، دیدیم یک نفر به زانو روی خاک نشسته و حرکت نمی‌کند. با تعجب نگاهش کردم. زل زده بود به من. رفتم جلو؛ می‌شناختمش؛ رزمنده‌ای بود به نام «مرتضی آوری».

🌸 گفتم: چی شده؟ می‌لرزید و دستش را چسبانده بود به گردنش. از میان انگشتانش خون می‌چکید. با تمنایی خاص گفت: گردنم تیر خورده و نمی‌توانم حرکت کنم. یک جور شرم در نگاهش بود. گفت: هم خیلی درد دارم و هم رمق راه رفتن ندارم. تیربار درست خورده بود داخل گردنش. چفیه‌اش را انداختم دور

گردنش و تکه‌ای از آن را پاره کردم و گذاشتم روی زخم و محکم بستم. گفتم: هیچ غصه نخور. گفت: من را از کجا می‌شناسی؟ گفتم: مگر می‌شود هم رزم را نشناسم مرد؟ اصلاً چطور شد که تو تنها ماندی؟ فرمانده و بچه‌ها را ندیدی؟

گفت: من گم شدم و دور خودم می‌چرخم. نمی‌دانم کجا هستم و از بچه‌ها جا ماندم. نمی‌خواهم در دسترتان باشم. شما بروید و فقط بگویید راه از کدام طرف است؛ من خودم را هر طور شده می‌رسانم. گفتم: اصلاً ناراحت نباش آقا مرتضی. اگر قرار باشد اسیر و شهید بشویم، با هم و اگر بناست رها بشویم هم با هم. دست‌هایش را محکم گرفتم، دلش قرص شد. گفتم: بسیجی امام، رفیقش را در معبر که جا نمی‌گذارد. آقا مرتضی! من اگر شده تو را روی کولم ببرم، می‌برم. اشک از گوشه چشمانش جاری شد. زخمی بود و تنها مانده بود وسط معرکه‌ی جنگ.

تیربار را برداشتم و لاک پشتی حرکت کردم. مرتضی به شدت می‌لرزید و نای راه رفتن نداشت. خون زیادی ازش رفته بود. تشنه بود، اما آبی نداشتیم. من و علی‌رضا هم تشنه بودیم. زیر لب چیزهایی گفت. برگشتم و سرش را بوسیدم و گفتم: اصلاً نگران نباش؛ من اگر شهید یا اسیر شوم، نمی‌گذارم تو تنها باشی، غصه نخور. دیگر داریم می‌رسیم. تیربار سنگینی می‌کرد، اما با حس این که هم رزم را نجات می‌دهم سبک شده بود. ذره ذره راه می‌رفتیم، تا این که توی کانال رسیدیم به بچه‌ها.

سریک سه راهی منتظرمان بودند؛ به دلم افتاد که اینجا ایستگاه آخر است. بچه‌ها همه تشنه خسته و سرگردان، زیر آفتاب سوزان خرداد ماه، ایستاده بودند. از نگاه بچه‌ها فهمیدم که آخر دنیا این جاست. یک جور غربت و غریب‌انگی ته وجود همه موج می‌زد. سنگینی تیربار، خستگی جنگ، بی‌خوابی دیشب، کلافه و سردرگم کرده بود. من که افتادم، علی‌رضا شیرویه هم روی زمین دراز کشید. مرتضی بی‌رمق و ناامید تکیه داد به دیوار کانال؛ گیج بود. گفتم: شرمندهام مرتضی. دیگر دست من به جایی بند نیست. می‌بینی که همه گیر افتاده‌اند. شده صحرای محشر. همه راه‌ها بسته است. با نگاهم به او فهماندم که دیگر کاری از من ساخته نیست. راوی: جانباز
آزاده رسول کریم آبادی

#تنها_چیزی_که_از_بسیجی‌ها_می‌ماند...!!

🌸 دل بچه‌ها از عملیات قبلی حسابی پر بود؛ این که نیروها نتوانسته بودند در نقطه‌ای به هم دست بدهند و دشمن را دور بزنند و حالا هی خط و نشان می‌کشیدند. دیگر حرفی نبود که نزنند. حسابی شلوغش کرده بودند، حتی آنهایی که از ضعیفی و نحیفی نمی‌توانستند خودشان را جمع و جور کنند. این بود که بعضی از باب مزاح سر به سر همدیگر می‌گذاشتند و می‌گفتند: زیاد تند نرو بعداً معلوم می‌شود..... آخر حمله می‌شمرند و اگر طرف صحبت می‌پرسید: منظورت

جوجه هاست؟ جواب می دادند: نه؛ بسیجی ها را. و او که می خواست نشان بدهد در حاضر جوابی از بقیه عقب نمی ماند می گفت: مگر چیزی از آن ها می ماند که بشمارند؟ و پاسخ می شنید که: آره؛ نامشان را که به نکویی می برند.

#گل_در_دهان_شهید!!

🌸 برای شروع عملیات «کربلای ۴» به آبادان منتقل شدیم و به عنوان غواصان خط شکن به خط دشمن زدیم؛ به هر ترتیبی بود خط دشمن را شکستیم و پاکسازی کردیم، وقتی برای آوردن مجروحان و شهدا وارد معبر شدیم، دیدیم که شهید «سعید حمیدی اصل» هر دو پایش قطع شده و پیکر مظهرش در گوشه ای از معبر افتاده است. اما آنچه که ما را به تعجب وا داشت، این بود که دهان شهید پر از گل شده بود. بعدها متوجه شدیم که وقتی به پایهای سعید ترکش خورد و قطع شد، برای اینکه صدای ناله اش بلند نشود و باعث لو رفتن معبر نشود، دهان خود را پر از گل کرده بود. شهیدان «سعید و علی حمیدی اصل» برادرانی بودند که در عملیات «کربلای ۴» آسمانی شدند.

#هو_الخالی!!!

🌸 بعضی اوقات به ما سهمیه کمپوت و کنسرو می دادند. من همیشه روی تمام وسایل خودم علامت می گذاشتم. یک روز که به ما سهمیه کمپوت دادند، رویش

علامت همیشگی را گذاشتم «هوالباقی»). کمپوت را گذاشتم کنار سنگر. فردا رفتم سراغش و دیدم سبک است و از زیر خالی شده است. رویش هم نوشته شده بود «هو الخالی»!!!! کار سید مهدی بود. بعدها تو شلمچه شهید شد.

#راز-اربعین

🌸 شهید مهدی خندان گفت: «حاجی جون! سه روز دیگه عملیات، من هم راهی عملیات هستم و توی همین عملیات شهید می‌شم.» گفتم: «مهدی جان! برادر من! آخه این چه حرفیه که می‌زنی، از کجا می‌دونی عملیات می‌شه؟ اصلاً از کجا می‌دونی شهید می‌شی؟» گفت: حاج آقا! بالاتر از این‌ها رو به تو بگم؟! سه روز دیگه عملیات می‌شه، می‌رم عملیات و ۷۲ ساعت دیگه، گلوله‌ای به قلب من می‌خوره و شهید می‌شم.» اتفاقاً سه روز بعد، عملیات تصویب شد و رفتیم عملیات. چیزی نمانده بود به قله، ۷ نفر بیشتر نبودیم. مهدی دست انداخت در سیم خاردارهای حلقوی. زور زد و از هم بازشان کرد. زیر نور ماه دیدم که تیغ‌های فلزی از طرف دیگر دستش بیرون زده بود و خون شُرشر می‌ریخت. ناگهان گلوله‌ای به سینه‌اش خورد و با دست‌های باز، از پشت روی سیم‌های خاردار افتاد.

🌸 از نفر کناریم، ساعت را پرسیدم. گفت: «یازده و ربع». یعنی دقیقاً ۷۲ ساعت از پیشگویی مهدی گذشته بود. به اجبار برگشتیم ولی هر روز کارم این بود که از بچه

های دیده بان بپرسم: «چه خبر؟» و آنها بگویند: «هیچی هنوز آن بالاست» مادر شهید خندان می‌گفت: روز تولدش اربعین بود. هنگامی که در پاییز ۱۳۶۲ خبر شهادت او را به ما دادند، اربعین بود. وقتی هم که بعد از ۱۰ سال بقایای پیکرش را برایمان آوردند، باز هم اربعین بود.


#آیت‌الله_دستغَب

🌸 به حبیب گفتم وضع خط خوب نیست گردان را ببر جلو آهسته گفتم: بچه ها به خاطر خوردن کنسرو فاسد همه مسموم شدند...! امکان برگرداندن آن‌ها به عقب نبود و بچه ها با همان حال خراب شش روز در حال دفاع بودند!! حبیب گفتم: اگه می‌تونن یکی از بچه های مجروح را ببر. گفتم: صبر کن با بقیه بفرستشون عقب. حبیب اصرار کرد سابقه نداشت تا آن روز حبیب با من بحث کند. گفتم: باشه.


🌸 دیدم با احترام زیاد نوجوانی را صدا زد. ترکشی به سینه اش اصابت کرده بود جای زخم را با دست فشار می‌داد. سوار شد تا حرکت کردم صدای اذان از رادیو ماشین بلند شد. تصمیم گرفتم کمی با این نوجوان حرف بزنم. گفتم: برادر اسمت چیه؟ جواب نداد. نگاهش کردم، دیدم رنگ به رو نداشت زیر لب چیزهای می‌گوید. فکر کردم لابد اولین بار جبهه آمده و زخمی شده کپ کرده! برا همین دیگه سؤال نکردم مدتی بعد مؤدب و شمرده خودش را کامل معرفی کرد.


گفتم: چرا دفعه اول چیزی نگفتی؟ گفت: نماز می خواندم. نگاهش کردم از زخمش خون می زد بیرون. گفتم: ما که رو به قبله نیستیم! تازه پسر جون بدنت پاک نیست لباست هم که نجسه. گفت: حالا همین نماز را می خونیم تا بعد ببینیم چی می شه و ساکت شد. گفتم نماز عصر را هم خوندی؟ گفت: بله. گفتم: خب صبر می کردی زخمت را ببندند بعد لباست را عوض می کردی آن وقت نماز می خوندی. گفت: معلوم نیست چقدر دیگه تو این دنیا باشم، فعلاً همین نماز را خوندم رد و قبولش با خدا. گفتم: بابا جون تو چیزیت نیست. یک جراحی مختصره زود بر می گردی پیش دوستات. با خودم فکر کردم یک الف بچه احکام نماز را هم شاید درست بلد نیست و الا با بدن خونی و نجس تو ماشین که معلوم نیست قبله کدوم طرفه نماز نمی خونه! در اورژانس پیادش کردم و گفتم: باز همدیگر را ببینیم بچه محل؟! گفت: تا خدا چی بخواد. با برانکار آمدند بیرنش گفتم: خودش می تونه پیاد زیاد زخمش جدی نیست فقط سریع بهش برسید....

بسیست دقیقه ای آن جا بودم بعد خواستم بروم رفتم پست اورژانس پرسیدم: حال مجروح نوجوان چطوره؟ گفتند: شهید شد با آرامش خاصی چشم هایش را روی هم گذاشت و رفت.... تمام وجودم لرزید. بعدها نواری از شهید آیت الله دستغیب شنیدم که پاییز ۶۰ در تجلیل از رزمندگان فرموده: آهای بسیجی خوب

گوش کن چه می‌گویم من می‌خواهم به تو پیشنهاد یک معامله ای بدهم که 
در این معامله سرت کلاه برود!! من دستغیب حاضرم یک‌جا ثواب هفتاد سال
نمازهای واجب و نوافل و روزه‌ها و تهجدها و شب زنده‌داری‌هایم را بدهم به تو، و
در عوض ثواب آن دو رکعت نمازی را که تو در میدان جنگ بدون وضو پشت به قبله
با لباس خونی و بدن نجس خوانده ای از تو بگیرم آیا تو حاضر به چنین معامله ای
هستی؟! راوی: سردار شهید فرمانده حسین همدانی

#ترکش_بیت‌المال!

می‌گفت: مواظب باشید، هر چه دم دستتان رسید نخورید. خصوصاً تیر و 
ترکش، اینها بیت‌المال است. حساب و کتاب دارد. فردا باید جوابگو باشید. مال ملت
بیچاره عراق است. از گلوی خودشان بریده اند....

....سروته خرجشان را زده اند شنذر غاز تهیه کرده اند و داده اند برای مهمات، 
آن وقت شما راه به راه آنها را می‌خورید و شهید و مجروح می‌شوید؛ این درست
است؟ نشنیده اید که فی حلالها حساب و فی حرامها عقاب! دنیا ارزش ندارد. یک
خورده جلوی شکمتان را نگه دارید...!!



دکتر مصطفیٰ

سیرت

یکی از رزمندگان های ارتشی می گفت: «من هم در انگلیس دوره دیده ام، هم در آمریکا و هم در اسرائیل، خیلی جنگیده ام، فرمانده زیاد دیده ام، دکتر چمران اولین فرمانده ای است که موقع جنگیدن جلوی نیروهاست و موقع غذا خوردن ، عقب صف!

به نقل از کتاب «یادگاران»

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#اذان_مشکوک!

🌸 تیپ ثارالله را به خاطر عملیاتی به منطقه‌ی گیلان غرب فرستاده بودند. فصل پاییز، باران و سرما و لرزش بدن بود. بعضی اوقات باران به قدری شدت می‌گرفت که چند پتو مقابل در ورودی سنگر می‌انداختیم تا آب وارد سنگر نشود.

🌸 یکی از روزهایی که برای نماز خواندن برخاسته بودیم، صدای اذان فضا را پر کرد. اما صدا مشکوک و نامأنوس به گوش می‌رسید. شخصی را فرستادیم که بفهمد چه کسی در حال اذان گفتن است، اما رفت و برگشت و در حالی که متعجب بود و می‌گفت: «صدا می‌آید اما مؤذن نیست.» یکی از بچه‌ها سیم بلندگو را دنبال کرد و متوجه شد که مؤذن از شدت سرما به زیر پتو رفته و در حال اذان گفتن است. به همین دلیل آن رزمنده نتوانسته بود وی را در چادر تبلیغات ببیند. راوی: رزمنده دلاور ابوالفضل کارآمد 📖 کتاب "خاطرات آفتابی" صفحه ۱۸

#خوابی_که_در_سنگر_مهمات_تعبیر_شد....

🌸 جلوی یکی از سنگرها صبحانه می‌خوردیم. هوای صبحگاهی آنقدرها هم خنک نبود. تیغه تند آفتاب تابستان، کم کم داشت خودنمایی می‌کرد. بچه‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند. مرحله‌ی اول عملیات رمضان با موفقیت انجام شده بود و همه

احساس خوبی داشتیم. یکی از رزمنده‌ها که اهل «ضیاءآباد» بود و با شوخی‌های مزه‌دارش در هر شرایطی آدم را می‌خنداند ساکت نشسته و بی‌صدا صبحانه‌اش را می‌خورد. سکوتش به چشم می‌آمد و بچه‌ها سر به سرش می‌گذاشتند. در جواب پیله کردن آنها، آه بلندی کشید و گفت: «دیشب خواب می‌دیدم که بدنم آتش گرفته و دو نفر دارن به زور منو با خودشون می‌برن. هم زمان تکه‌هایی از بدنم آب می‌شد و روی زمین می‌ریخت. مادرم را دیدم که بالای سرم ایستاده و بهم نگاه می‌کنه. ازش پرسیدم: اینا دیگه چیه مامان؟ سر تکون داد و گفت: اینا گناهاته پسر.» یکی از بچه‌ها گفت: «پس فاتحات خونده‌س پسرا با این خوابی که دیدی، حتماً رفتنی هستی.» او هم کم نیاورد و با همان لحن شوخی جوابش را داد: «چی می‌شه مگه؟ پس فک کردی برای چی اینجام؟» کمی با هم «کَل کَل» کردند و دوباره حال و هوای این رزمنده عوض شد و ما هم یک دل سیر خندیدیم. دومین روز از دومین مرحله عملیات رمضان بود و در منطقه آزاد شده پاسگاه زید مستقر بودیم. همان روز، بعد از نماز مغرب و عشاء دستور رسید که مهمات را پای قبضه‌ها ببریم و آماده باشیم. سنگرهایی به شکل آشیانه تانک درست کرده بودیم که به آنها ضرب‌الاجلی می‌گفتیم. مهمات مورد نیاز هر قبضه را داخل آن سنگرها بردیم. نزدیک ساعت ۱۲ شب بود که آتش پراکنده دشمن بیشتر شد. گلوله‌های خمپاره مثل باران روی سرمان می‌ریخت و منطقه را شخم می‌زد. صدای سوت خمپاره‌ها و انفجار گلوله‌ها

لحظه‌ای قطع نمی‌شد. دود و غبار همه جا را پر کرده بود. حدس می‌زدیم که عملیات لو رفته است. قبضه‌های ما هم شلیک می‌کردند. ناگهان از داخل یکی از سنگرها، صدای عجیبی بلند شد که شبیه انفجارهای اطراف و شلیک قبضه‌ها نبود. به سمت سنگر دویدم. یکی از گلوله‌های دشمن داخل سنگر قبضه خورده و خرج‌های اضافی آتش گرفته بود. ناله «یا حسین! یا حسین!» صدای همان رزمنده‌ای بود که خوابش را تعریف کرده بود از داخل می‌آمد. حالم دگرگون شد و من هم بلند گفتم: «یا حسین!» صحنه‌ی عجیبی بود. آتش از دهانه سنگر بیرون می‌زد و حرارت اجازه نمی‌داد کسی جلو برود. چند نفر دیگر هم آمدند و با آب و خاک و هر چیزی که دم دستمان بود آتش را خاموش کردیم. یکی پشت خودرو تویوتا را به خاکریز چسباند. آن رزمنده با تن سوخته گوشه‌ای افتاده و ناله‌هایش خفیف‌تر شده بود. باید زودتر او را به عقب منتقل می‌کردیم. خواستم بلندش کنم که از شدت حرارت بدنش دستانم سوخت.

از پاهایش گرفتم و کشیدم. گوشت تنش لُزج شده بود و به انگشتانم می‌چسبید. با روشن شدن هوا منطقه آرام شد. خبر آوردند که به شهادت رسیده است. با خودم گفتم: «بالاخره خوابت تعبیر شد و پاکیزه پیش خدا رفتی.»

راوی: رزمنده دل‌اور احمد فتحی از رزمندگان استان زنجان

#شهیدی_که_زنده_شد!

🌸 راست است که خدا در مواقع حساس قدرتی را به انسان می‌دهد که دور از تصور خود اوست. وقتی که ما از جناحین خاکریز به داخل کانال برگشتیم، نه از معصومی خبری بود و نه از سید حسینی، او با آن تن نحیف به محض افتادن جثه سید حسینی از جا برخاسته و راهی سنگر بهداری شده بود. تصور کنید همین الان یک نفر با وزنی در حدود ۱۰۰ کیلو روی یک نفر دیگر با حدود نصف این وزن بیفتد، آن بنده خدا شاید حتی نتواند از جا تکان بخورد، همین حالت را در شرایطی در نظر بگیرید که معصومی روی کپه‌ای از سیم خاردارها خوابیده بود.

🌸 به هر حال یک ساعت بعد از انتقال سید حسینی خود من هم به شدت مجروح شدم و با انتقال به پشت جبهه، دیگر از عاقبت سید خبری نداشتم، اما حتم داشتم که شهید شده است. یک ماه بعد هم که تقریباً ماجرا از یادم رفته بود، بهبودی نسبی یافتم و به همراه عده‌ای از بچه‌ها برای زیارت امام رضا (ع) به مشهد رفتیم. در حرم یک مراسم دعای کمیل برپا شده بود که حس و حال عجیبی داشت. قبل از اینکه برق‌ها را خاموش کنند، دیدم سید حسینی با هیبت خاصی روی یک صندلی نشسته است. تا خواستم حرکتی بکنم چراغ‌ها را خاموش کردند....

🌸 پیش خودم فکر کردم یعنی من به درجه‌ای رسیده‌ام که می‌توانم شهدا را ببینم! این فکر شاید اکنون خنده‌دار به نظر آید اما هر کسی هم جای من بود و وضعیت بغرنج آن روز سید حسینی را می‌دید حتماً همان فکر من را می‌کرد. در شیش و بش تردید و یقین بودم که بعد از دقایقی دعا تمام شد و چراغ‌ها را روشن کردند، دیدم سید حسینی همچنان روی صندلی نشسته است. تازه آن وقت بود که متوجه شدم او به راستی از آن مجروحیت شدید و مهلکه‌ای که در آن گرفتار آمده بود نجات یافته است. مصلحت بود او زنده بماند و اکنون با ادامه تحصیل، به عنوان یک دندانپزشک متخصص به خدمت خود در سنگری دیگر ادامه می‌دهد.

راوی: جانباز و البته از راویان خوش صحبت دفاع مقدس محمدرضا فاضلی

#کیسه_نایلونی_از_گوشت_و_استخوان...!!

🌸 بعد از ظهر دوشنبه ۳۱ شهریور است. گرمای هوا هنوز پایین نیامده است. با وجود درگیری‌های مرزی ۱۰ روز گذشته و شدت یافتن آن در دو سه روز اخیر به خصوص در بندر و پایگاه نیروی دریایی و با اینکه عده‌ای از متمکنین در حال تخلیه شهر هستند و عده‌ای از روستائیان به شهر روی آورده‌اند، وضعیت نسبتاً عادی است و جنب و جوش آغاز مدارس همه چیز را تحت الشعاع خود قرار داده است. ناگهان بارانی از آتش بر خرمشهر باریدن می‌گیرد و شهر غرق در دود و آتش می‌شود.

قسمت غربی شهر مثل کوی طالقانی، راه آهن، مولوی که نقاط مستضعف نشین شهر را تشکیل می‌دهند و پر جمعیت‌ترند، زیر آتش خمپاره و توپ‌های دشمن قرار می‌گیرد. همه غافلگیر شده‌اند و حیران به کوچه‌ها و خیابان‌ها نگاه می‌کنند که از بین می‌روند. همه چیز در یک چشم به هم زدن به هم ریخته است.

🌸 در نزدیکی آتش‌نشانی، ترکش توپ سر موتورسواری را از بدنش جدا کرده و بدنش نیز در حال سوختن است. ماشین آتش‌نشانی جسد را که جزغاله شده، خاموش می‌کند. در خیابان شهید مُقبل پدر یک خانواده به دو نیم شده و دو قسمت بدنش فقط به پوستی بند است. از همسر و فرزندانش جز تکه پاره‌هایی که در اطراف ریخته یا به سقف و دیوارها چسبیده‌اند، اثر دیگری نیست. پیرمردی گریان به مشتی مو و تکه زغال‌هایی اشاره می‌کند و می‌گوید: از دختر چهار ساله ام فقط همین‌ها مانده است.

🌸 در فلکه اردیبهشت (شهدا) مردم برگرد جسد دو تن از بچه‌های محل تجمع کرده‌اند و شیون و فریاد می‌کنند. ماشینی کنار خانه‌ای که خمپاره خورده، توقف می‌کند. بچه‌ها برای کمک به داخل می‌روند، زن بارداری بر اثر ترکش خمپاره، در حال جان دادن است. بچه از شکمش بیرون افتاده، ولی هنوز به ناف مادر بند است. مادر و کودک را در پتویی پیچیده به سوی بیمارستان می‌برند. اما بی‌فایده است، زیرا

جسد بی جان آنها به بیمارستان می‌رسد. در خیابان زنبق، خمپاره درست خورده وسط جمع زنانی که جلوی خانه‌ها با یکدیگر صحبت می‌کرده‌اند. همه تکه تکه شده و گوشت‌هایشان به درو دیوار چسبیده است.

🌸 خانه‌ها خراب شده و سقف‌ها فرو ریخته است. در خانه‌ای کودکی در گهواره تنهاست کودک را به مسجد جامع منتقل می‌کنند. در خیابان مقبل، میان اعضای خانواده‌ای که در حیاط غذا می‌خورده‌اند خمپاره‌ای فرود می‌آید. مادر که در آشپزخانه بوده سراسیمه به حیاط می‌آید و جای شوهر و فرزندانش، تکه پاره‌هایی از گوشت و استخوان را در حیاط و سرفره می‌بیند و دچار جنون می‌شود. در کوی طالقانی، گلوله‌ی خمپاره‌ای خانواده‌ای ده نفره را یک جا به شهادت می‌رساند از این خانواده بچه ۱۲-۱۰ ساله‌ای زنده می‌ماند که از خانه بیرون بوده است.

🌸 در بیمارستان غوغاست. اتاقها پر است از کشته و مجروح. هر کس دنبال گمشده‌اش می‌گردد. یکی دنبال زن و فرزند و دیگری دنبال پدر و یکی در پی مادر و خواهرانش. در جنت آباد (قبرستان خرمشهر) نیز وضع همینطور است. نمی‌توان گفت کدام صحنه فجیع تر است، مشاهده مجروحی که در بیمارستان اعضایش قطع شده و در حال جان دادن است یا شهیدی که چشمانش از حدقه درآمده و دل و روده‌هایش بیرون ریخته است یا دیدن کیسه نایلونی از گوشت و استخوان که

بازمانده‌ی یک خانواده چند نفری است یا کودکانی که گریان در جستجوی والدین خود هستند... 🌸 داستان خرمشهر همچنان ادامه دارد اما این بار از زبان راوی

شهید بهروز مرادی.... 📖 کتاب "خرمشهر در جنگ طولانی"

#فرار_از_شهادت!

🌸 آتش دشمن خیلی سنگین بود. عراقیها مست و دیوانه از شکست شب قبل، حسابی مواضع ما رو می کوبیدن. ما هم هر چند نفر به زور خودمون رو داخل سنگرها جا کرده بودیم. چپ و راستمون خمپاره و گلوله توپ بود که به زمین می خورد. هوا هم خیلی گرم بود. موقع نماز شد. مجید شروع کرد به نماز خوندن. توی رکعت دوم بود. قنوت گرفت که یه دفعه صدای سوت خمپاره همه مون رو زمین گیر کرد و نماز مجید رو هم شکست. مجید دوباره قامت بست. باز هم تا قنوت گرفت خمپاره ای کنار سنگرمون منفجر شد و دوباره نماز مجید شکست. بار سوم مجید قنوت گرفت و توی قنوتش گفت: اللهم الرزقنا... (می خواست بگه اللهم الرزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک)

🌸 من تا صدای اللهم الرزقنا مجید رو شنیدم گفتم الانه که یه خمپاره صاف بیاد توی سنگرمون، عین فشنگ از جام پریدم و فرار کردم بیرون سنگر و یه جایی پناه گرفتم. مجید که نمازش تموم شد صدام کرد و گفت: مگه دیوونه شدی حمید، این

چه کاریه؟! چرا فرار کردی؟! منم بهش گفتم: برو بابا تو می خوای شهید بشی به ما
چه واسه چی می خوای ما رو به کشتن بدی؟! برو یه جای دیگه شهید بشو. (آخه
راستش من آدم شهید شدن نبودم.) صدای قهقهه مجید و بچه ها از توی سنگر
بلند شد....

#آرزو

🌸 من و مسعود علی جانی هر دو در گردان امام حسین (ع) لشکر کربلا بودیم. بعد
از این که از هم جدا شدیم با نامه با یکدیگر ارتباط داشتیم.

یک بار عکسی از خودش را برایم فرستاد. اما زمینه‌ی پشت عکس تصویر یک پاسدار
بدون سر بود که جای سر در بدنش شمع روشن کرده بودند. برایم جالب بود. علت
انتخاب این نقاشی را از او در نامه‌ام پرسیدم. پاسخ داد:

«دوست دارم وقتی شهید می‌شوم سر در بدن نداشته باشم و مشت‌هایم گره
کرده باشد.»

🌸 چندی بعد به زیارت پیکر خونینش شتافتم. پیکر بی سر و مشت‌های گره
کرده‌اش اشک را در چشمانم جاری ساخت. بدنم می‌لرزید. همان جا خدا را به پاس
برآوردن این آرزو سپاس گفتم. 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز مسعود علی جانی



اولین دوره ی نمایندگی مجلس داشت شروع می شد .
کاندیدها داشتند خودشان را آماده می کردند. برادر حاج
آقا به او گفته بود : خودت را آماده کن! حاج همت گفت:
برای چی؟ گفت برای کاندید شدن. مردم از تو خواسته اند.
خیلی فکر کرد. گفت: نمی توانم بیایم. برادرش گفت: چرا؟
حاج همت گفت: خداحافظی این بچه ها را در شب عملیات
باهیچ عوض نمی کنم...

کتاب نقل از کتاب « بنام جانم زنده ایم » کاوه

#چشمک!

🌸 شهید ناصرکاظمی رابطه روحی ویژه ای با مادرش داشت. مادر ناصر تعریف می‌کرد: یک شب وقتی ناصر مهمانم بود صحبت از شهادت او پیش آمد با هم راحت بودیم و این حرف‌ها اذیتمان نمی‌کرد به او گفتم باید به من قول بدهی اگر شهید شدی در سرازیری قبر بهم چشمک بزنی. گفت: قول می‌دهم قول مردانه. شهید که شد وقتی داشتند توی قبر می‌گذاشتنش با زحمت خودم را به بالای سرش رساندم و گفتم: ناصر، مادر، قولت که یادت نرفته عزیزِ مادر؟ خدا می‌داند همان موقع چشمانش یک بار باز و بسته شد. همه شاهد این ماجرا بودند و صدای صلوات و تکبیر قطعه ۲۴ را پُر کرد. من از پسر مراضی هستم او تا لحظه آخر هم پای قولش ایستاد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ناصر کاظمی

#عاقبت_سردردم_خوب_شد.

🌸 در عملیات طریق‌القدس، راننده آمبولانس بودم. در حد فاصل سوسنگرد و کرخه نور مستقر بودیم. عملیات هم شروع شده بود. مقداری از بچه‌ها در درگیری با دشمن مجروح شده بودند. از منطقه بی‌سیم زدند و برای انتقال مجروحان درخواست کمک کردند. من به اتفاق ۱۵ نفر از بچه‌های بسیجی ماشین‌ها را روشن کردیم و به طرف منطقه عملیاتی حرکت کردیم.

🌸 وقتی به منطقه رسیدیم، دیدم تعدادی مجروح روی زمین افتاده اند. حال بعضی‌هایشان خیلی وخیم بود. با دیدن مجروحان سریع دست به کار شدیم و آن‌ها را برای انتقال به پشت جبهه، سوار ماشین‌ها کردیم. البته همه‌ی ماشین‌هایی که به منطقه آمده بودند آمبولانس نبودند؛ چرا که در زمان بنی‌صدر خائن ما از همه لحاظ در تنگنا و مضیقه بودیم. برای همین بچه‌هایی را که مجروحیت آن‌ها بدتر بود، در آمبولانس گذاشتیم و آن‌هایی را که زخم سطحی‌تری داشتند، توسط وانت جابجا کردیم. آتش دشمن خیلی سنگین بود.

از آسمان و زمین گلوله می‌بارید و مجال هر کاری را از آدم می‌گرفت. در آن شرایط رعب‌آور من به اتفاق یکی از برادران، دو نفر از مجروحان را پشت وانت گذاشتیم. تا به اورژانس برسانیم. در آن شرایط من با خدایم صحبت می‌کردم و از او می‌خواستم که خدایا من که لیاقت شهادت را ندارم، خودت کاری کن تا بتوانم زودتر این مجروحان را به عقب برگردانم.

🌸 بیماری سردرد داشتم که حدود یک سال و نیم آزارم می‌داد و امانم را بریده بود. همان شب از خدا خواستم که بیماری‌ام را از من دور کند تا بهتر بتوانم به رزمندگان خدمت کنم. وقتی مجروحان را به اورژانس منتقل کردم متوجه شدم که سر دردم خوب شد....راوی: رزمنده دلاور علی عرب

#صدای_در_هم_پیچیده....

🌸 در عملیات والفجر مقدماتی، عراق تعدادی از تیپ‌های کماندویی اردنی و سودانی را به منطقه آورد، بعد از محاصره شدن ما در منطقه، آتشبارهای سنگین و نیمه‌سنگین عراق (گرای) کانال ما را گرفتند چند ساعت متوالی بچه‌ها زیر باران آتش خمپاره، کاتیوشا، رگبار و توپ بودند، عوامل جنگی عراق نیز با بلندگو به ما فحش می‌دادند و می‌گفتند: «راه فرار ندارید.» وضع خیلی بد بود، بچه‌ها توی خاک به دنبال چهار تا فشنگ می‌گشتند. یک هفته مقاومت کردیم، مختصر آب و کمپوت باقی مانده جیره‌بندی شد، گرسنگی و تشنگی بیداد می‌کرد، اما با این وجود صدای بلندگوی دشمن که بلند می‌شد، بچه‌ها با تمام وجود فریاد می‌زدند: «الله‌اکبر!». علی می‌گفت: «من تا زنده‌ام، صدای در هم پیچیده دعوت به تسلیم بلندگوهای دشمن و تکبیرهایی را که از لب‌های قاچ‌قاچ شده نیروها بیرون می‌آمد، فراموش نمی‌کنم.» 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز علی محمودوند

#قلبی_که_آتش_گرفت...!!

🌸 در بخش اعصاب بیمارستان قائم مشهد بستری بودم. برادر مجروحی به نام کاظم رضایی به علت ناراحتی اعصاب در بخش ما بستری بود. می‌گفت: در عملیات خیبر مجروح شده است. ایشان فقط گردنش حرکت می‌کرد و بقیه اعضای بدنش

تکان نمی‌خورد. بعد از دوازده روز بستری بودن در بیمارستان، تعدادی از اعضای خانواده‌اش به ملاقاتش آمدند. وقتی مدت ملاقات به پایان رسید و اعضای خانواده‌اش از کنارش رفتند. شروع کرد به گریه کردن. همین طور که گریه می‌کرد امام زمان (عج) و امام رضا (ع) را صدا می‌زد و اشک می‌ریخت.

🌸 من که با دیدن گریه‌هایش تعجب کرده بودم پیشش رفتم و گفتم: کاظم جان چه شده‌است؟ چرا گریه می‌کنی؟ تو که در این مدت از همه ساکت‌تر بودی، چرا امشب ناراحت هستی؟ شما که باید به خاطر آمدن خانواده‌ات خوشحال باشی خدا را شکر کن. هر چه تلاش کردم تا او را آرام کنم نتوانستم.


🌸 برای این‌که ببینم موضوع از چه قرار است، علت ناراحتی‌اش را جویا شدم. چیزی نمی‌گفت و همین طور گریه می‌کرد. وقتی اصرار زیاد مرا دید گفت: محمد جان نمی‌دانم امروز ملاقات کننده‌های مرا دیدی یا نه؟ گفتم: دیدم. گفت: امروز همسرم تنها فرزندم - فاطمه را به همراه خودش به ملاقاتم آورد، وقتی دخترم را دیدم خیلی خوشحال شدم و خون دیگری توی رگ‌هایم جاری شد.

🌸 من دخترم را خیلی دوست دارم همیشه وقتی فاطمه را می‌دیدم، او را بغل می‌کردم و می‌بوسیدم اما امروز که بچه‌ام را کنارم روی تخت گذاشتند. هر چه تلاش کردم تا او را در آغوش بگیرم و ببوسم، دست‌هایم حرکت نکرد و آخر نتوانستم بعد

از مدت‌ها جدایی از فرزندم او را در آغوش بگیرم و ببوسم و این امر باعث شد که قلبم

آتش بگیرد. راوی: رزمنده دلاور محمد حاجیلری

#فرمانده‌ای_که_هم_پدر_بود_هم_مادر...!!

آقا مهدی باکری به مسئولان واحدها همیشه می‌گفت: ما اینجا برای این 

بسیجی‌ها هم پدر هستیم، هم مادر. و منظورش این بود که کاری نکنیم و امکانات

را جوری برای خط آماده کنیم که نیروها در خط احساس غربت نکنند. می‌گفت:

ممکن است توی خط برای یک لحظه از ذهن رزمنده خطور کند که کاش الآن در خانه

بودم. اگر الآن در خانه بودیم ترشی داشتیم برای خوردن. یا در تابستان سبزی

خوردن داشتیم. روی این مسائل جزئی هم با تدارکات جلسه می‌گذاشت و صحبت

می‌کرد. در عملیات خیبر، بعد از شش، هفت روز که جنگ شدت گرفت، خط به تدریج

آرام شد. آقا مهدی به من گفت: بلند شو برویم از خط بازدید کنیم. سر ظهر بود. قرار

شده بود آن روز به بچه‌ها غذای گرم داده شود. ما راه افتادیم و کانال را رد کردیم و

داشتیم از خط لشکر ۸ نجف عبور می‌کردیم که دیدیم غذای گرم به نیروهای شان

داده‌اند و کنار غذا در داخل نایلون فریزر سبزی پاک‌شده و شسته شده به سنگرها

می‌دهند. آقا مهدی به من گفت: «میرآب! کاش شما هم برای بچه‌ها این کار را انجام

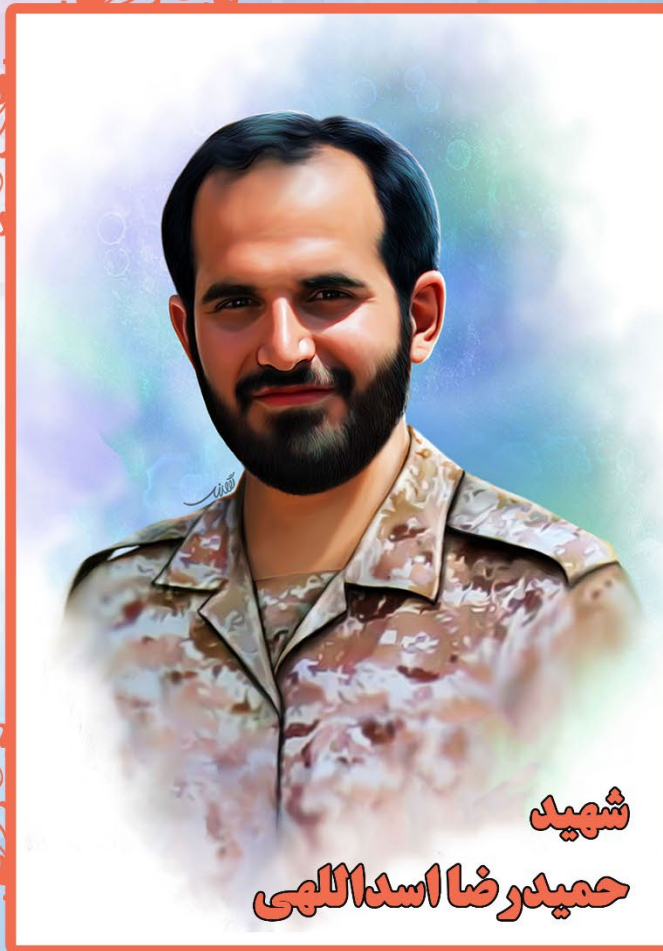
می‌دادید. این بچه‌ها چند روز است زحمت کشیده‌اند.»

🌸 وقتی خط لشکر نجف را رد کردیم و به فاصله یک کیلومتر به خط خودمان رسیدیم، دیدیم که الحمدلله غذای گرم هست ولی سبزی، پاک نشده آمده به خط. آقا مهدی وقتی این سبزی‌ها را دید عصبانی شد. به تدارکاتچی گفت: «این چیه دادید به این‌ها؟ اینجا مگر آب دارند برای شستن سبزی؟ مگر وقت دارند برای شستن؟ این سبزی‌ها را برگردان به داخل ماشین.» بعد به من گفت: «عقبه را به گوش کن، بگو مسئول تدارکات بیاید پشت خط.»

🌸 من با شهید احد مقیمی تماس گرفتم، گفتم: بگو فلان مسئول تدارکات بیاید داخل سنگر. پنج دقیقه بعد، احد مرا صدا زد و گفت: فلانی آمده پشت بی‌سیم. من بی‌سیم را دادم آقا مهدی حرف بزند. آقا مهدی گفت: «الله بنده سی! خودت می‌بینی این بچه‌ها هشت، نه روز است که با مصیبت جنگ کرده‌اند، آب ندارند برای شستن دست و صورتشان و نماز را با تیمم می‌خوانند، شما این سبزی شسته نشده را برای چی فرستاده‌اید جلو؟» او هم گفت: «آقا مهدی! من اطلاع ندارم به خدا. من گفته بودم آماده کنند ولی حالا همین جوری انداخته‌اند پشت ماشین آورده‌اند جلو.» آقا مهدی گفت: «من این سبزی‌ها را می‌فرستم عقب. یک نمونه هم از سبزی لشکر ۸ برداشته‌ام که می‌فرستم عقب. اگر با شام سبزی‌ها را به این شکل فرستادید خط که هیچ، و الا من شما را توبیخ می‌کنم.»

شهید هادی ذوالفقاری از دوستان من و حمید بود. وقتی خبر شهادتش را شنیدم، مشغول طراحی پوستر برای او شدم. حمید آمد و گفت: « بجای مدافعان حرم، از عبارت مدافعان حریم انقلاب اسلامی استفاده کن» گفتم: چرا؟ گفت: «اگر جایی مثل یمن، فلسطین یا بحرین جنگ بود، هادی می رفت یا نه؟» گفتم: خب می رفت. گفت: « مگر آنجا حرم وجود دارد؟ » گفتم: خب نه. گفت: «پس اینها شهدای مدافع حریم هستند. حریم انقلاب اسلامی مرز نمی شناسد!»

برگرفته از کتاب «شاهرگی برای حریم»



شهید

حمیدرضا اسداللهی

کتاب کَشکولِ خَاطراتِ نَاصر کاوَه

آقا مهدی به خاطر همین مسئله او را عزل کرد. تا وقتی آقا مهدی بود دیگر آن فرد را به تدارکات راه نداد. بعد از عملیات هم کلاً از تدارکات اخراجش کرد. به او گفت: «مدیریت شما ضعیف است. شما به عنوان یک مسئول باید بدانی که چه چیزی به خط فرستاده می‌شود.» هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. توی بی‌سیم به او گفت: «فلانی، ما اینجا هم پدر بسیجی‌ها هستیم، هم مادرشان.» آقا مهدی باکری تا این حد به بچه‌ها علاقه داشت.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهندس مهدی باکری-راوی: رزمنده دلاور عبدالرزاق میرآب، بی‌سیم‌چی آقا مهدی

#شب_یلدای_اسرا_در_رمادیه‌ی_عراق!

چند روز مانده بود آذرماه تمام بشه که دسرانار دادند. (البته خود این دسرهم داستانی دارد. فکر نکنید بهترین میوه را می‌دادند، حرف حرف می‌آورد، همین جا فقط با ذکر یک خاطره کوچک بگویم که دسر اسرا چه کیفیتی داشت. یک روز که دسر سیب دادند، سرباز مادر مرده و عقب افتاده عراقی که فکر می‌کرد به ما خیلی خوش می‌گذرد و انگار ما از آفریقا آمدیم و چیزی به خودمان ندیدیم، از پشت پنجره بالحنی تحقیرآمیز به ارشد آسایشگاه ۳ گفت: «مرتضی تو ایران از این سیب‌ها هست؟» مرتضی که هر جاست خدا نگهدارش باشد، گفت: «نه سیدی!» سرباز عراقی با خوشحالی پرسید: «نیست؟ تو ایران سیب نیست؟» مرتضی گفت: «سیدی تو ایران

از این سیب‌ها نیست، آخه ما این سیب‌ها رو می‌دیم خر بخوره و اصلاً کسی این‌ها رو از زیر درخت جمع نمی‌کنه.» سرباز عراقی که فهمید چقدر بدبخت هستند، با عصبانیت گفت: «قرشمال یالا امشی امشی!» حال متوجه شدید دسر چه کیفیتی داشت؟! بله گفتم به ما انار دسر دادند که به هر دو نفر یک انار می‌رسید و معمولاً هر کس که با کسی بیشتر جفت و جور بود، دسرشان را با هم تقسیم می‌کردند.» آن روز شاید کمتر کسی فکر می‌کرد که چند شب دیگر شب یلدا است، به همین خاطر چون امکانات نگهداری نداشتیم، تقریباً همه بچه‌های آسایشگاه انارشون را خوردند، بجز دو تا از بچه‌های یزد به نام‌های محمدرضا میرجلیلی و محمدرضا جعفری، که میرجلیلی سرما خورده بود و بدحال بود و میلش نمی‌کشید. به همین خاطر جعفری هم معرفت نشان داد و انار را نگه داشت تا محمدرضا خوب بشود.

این قضیه گذشت تا اینکه شب یلدا بچه‌ها یادشان افتاد که کاش انارها را نخورده بودند. در همین لحظه جعفری رو کرد به ارشد آسایشگاه، حجت‌الله تیموری و گفت: «ما انارمون رو نخوردیم.» در این لحظه، شالچی، معاون تیموری که فردی خوش‌فکر و منظم بود، سریع انار را گرفت و آن را دان کرد و به بچه‌ها گفت همه لیوان‌هایشان را آماده کنند، بچه‌ها که اصلاً انتظارش را نداشتند، دیدند که شالچی به هر نفر فکر کنم دو یا سه دانه انار داد و گفت:

🌸 ((بچه‌ها خدا رسوند؛ اینم میوه شب یلدا!!)) انگار دنیا را به ما دادند. همین که مزه دهان بچه‌ها عوض شد خیلی خوشحال شدن و همه با هم می‌گفتند: «فردا به بقیه آسایشگاه‌ها می‌گیم که ما شب یلدا گرفتیم و قسم‌مون راسته که میوه خوردیم.» یادش به خیر تا چند روز از این اتفاق به خوشی یاد می‌کردیم و فکر کنم این خاطره از یاد کمتر کسی از بچه‌های آسایشگاه ۲، قاطع ۲، کمپ ۹ رمادیه رفته باشد. البته آن شب بچه‌ها نهایت استفاده را هم کردند و نمازهای قضا بجا آوردند، قرآن ختم کردند و فال حافظ گرفتند....راوی: آزاده سرافراز محمود نانکلی

#گاهی_دشمن_مهربان_می‌شود!

🌸 زمانی که بنده را به اسارت گرفتند و از جبهه وارد اردوگاه داخل بغداد شدم پایم خیلی عفونت کرده بود. هر ۱۲ روز یا هر ۱۳ روز یک‌بار پانسمان پایم را عوض می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم می‌شد که باند پانسمان خالی هم گیرمان نمی‌آمد و با ساولن زخم‌ها را فقط شستشو می‌دادیم. بعد از ۱۲ روز من چند بار این باند را باز می‌کردم و شپش‌های آن را از بین می‌بردم و خون زخم پایم را می‌شستم و مجدداً خودم پای خود را پانسمان می‌کردم. یک روز که داخل اردوگاه بودیم بر اثر شلاق‌ها و کابل‌هایی که عراقی‌ها به پایم زدند چند بار بیهوش شدم و به هوش آمدم. بعد متوجه شدم که زخم پایم خونریزی کرده و به نگهبان گفتم زخم پای من خونریزی

کرده و پتوها را کثیف و بوی عفونت آن بچه‌ها را اذیت می‌کند. یک کاری شما انجام بده. دستش را به داخل جیبش برد و گفت: «اگر جیبم را بکنم و به تو بدهم راضی می‌شوی؟» در جوابش گفتم: «من کاری با جیب شما ندارم. این زخم، من را اذیت می‌کند.» «-خب من چکار کنم. پس چرا زمانی که مقاومت می‌کردی، نمی‌گفتی پایم خونریزی می‌کند، حالا که اسیر شدی این را می‌گویی.» جواب دادم: «شما ما را به این مکان آورده‌اید، یا می‌خواهید از ما نگهداری بکنید یا نمی‌خواهید.» نگهبان لگد محکمی به پایم زد و رفت. بعد از مدتی مجروحین را برای پانسمان کردن زخم‌هایشان بردند و تعداد آنها خیلی زیاد شد.

🌸.... به یاد دارم کوروش از دیگر هم‌زمانمان هم در میان ما بود. مرتب داد می‌زد: «نوبت به ما نرسید!؟» وقتی نگهبان عراقی به سمت کوروش می‌آمد چشم این بنده خدا باز بود. او با خودش فکر می‌کرد که کوروش دروغ می‌گوید. وقتی خواست او را بزند من نگذاشتم. گفتم این بنده خدا چشمش نمی‌بیند. اول این بنده خدا را پانسمان کنید اگر وقت شد و نوبت به من رسید پای مرا هم پانسمان کنید.

🌸 به بیشتر از ۴۰ یا ۵۰ نفر باند پانسمان و ساولن نرسید، بقیه ماندند. من هم وقتی به مجروحینی که بدتر از خودم بودند نگاه کردم، زخم پایم را به کل فراموش کردم و اینکه من هم نیاز به پانسمان دارم. افسر عراقی آمد و به دکتر گفت: «این

اسرا را همینطوری می خواهید داخل آسایشگاه‌ها بفرستید!؟» دکتر گفت: «خب من که چیزی ندارم کاری از دستم بر نمی‌آید.» افسر سوار بر ماشین شد و رفت، ولی بعد از چند دقیقه که برگشت با خود هم ساولن آورد و هم باند پانسمان. سپس زخم‌های همه بچه‌ها پانسمان شد و یکی یکی به داخل آسایشگاه‌ها آورده شدند.

#شهید_مدافع_حرم_مهدی_نوروزی_شیر_سامرا_فاتح_لانه_فتنه_قیطریه

🌸 یکی از کارهایی که خیلی دوست داشتم نماز خواندن پشت سر آقا مهدی بود، ما حتی نماز صبح را هم جماعت می خواندیم ، اگر یک روز بدون من نماز می خواند ناراحت میشدم و گله میکردم.وقتی مهدی را نمیدیدم مریض میشدم، قلبم درد می گرفت، سردرد می گرفتم،ولی وقتی میدیدمش خوب میشدم،این جور موقع ها می گفت : فکر کنم مریضی هایت احساسی ست...

🌸 زمانی که محمد هادی فرزندم بدنیا آمد ، مهدی غسل شهادت انجام داد ، می گفت دوست دارم بچه ام را با غسل شهادت بغل بگیرم، لحظه ای که صدای محمد هادی را موقع بدنیا آمدنش شنیدم تنها دعایی که بعد از ظهور امام عصر (عج) کردم، دعا برای شهادت آقا مهدی بود، نمی دانم چرا آن دعا را کردم...مهدی خیلی در کارهای مربوط به محمد هادی کمکم می کرد ، مثل پروانه دورم می چرخید.

🌸 در روز انتخابات ریاست جمهوری سال ۸۸ گروهی از دادستانی برای تعطیلی ستاد مرکزی یکی از کاندیداها که هنوز در فعالیت بود به ساختمان در قیطریه تهران مراجعه می‌کنند، همان روز عکسی از شخصی منتشر میشود که می‌گوید او از عناصر حزب الله لبنان است و در این جریان نقش دارد، در روزهای بعد از انتخابات در پی آشوب‌های خیابانی همان عکس دستمایه شایعات بیشتری قرار می‌گیرد، به نحوی که فعالان آشوب‌ها اینگونه القا کردند که نیروهای حزب الله لبنان در حمله به معترضان حضوری فعال دارند و آشوب‌گران با فریاد شعارهایی به این شایعه رنگ حقیقت می‌دهند. پدر شهیدان اشمر در این باره می‌گوید: خانواده اشمر سه برادر هستند که در جریان جنگ با رژیم صهیونیستی در جنوب لبنان در عملیات استشهادی دو برادر به شهادت رسیدند و برادر سوم به نام حسین اشمر اگرچه که زنده است اما کسی از او خبر ندارد... پدر شهیدان می‌گفت: همان سال ۱۳۸۸ از دفتر سید حسن نصرالله به من زنگ زدند که حسین‌تان کجاست؟ گفتم: «لبنان است.» گفت: «نه، حسین ایران است. از او خبر داری؟» گفتم: «حسین لبنان است و پنج دقیقه دیگر به خانه می‌آید.» آنها اصرار می‌کردند که تو خبر نداری و حسین رفته است. می‌گفت وقتی حسین برگشت یک عکس سلفی کنار تابلوهای دو شهید گرفتم و برای کسی که به من زنگ زده بود فرستادم و طرف مطمئن شد حسین در لبنان

است. از بیت با دفتر سید حسن نصرالله تماس گرفته‌اند که ببینید حسین اشمر کجاست و آنها هم سراغ‌اش را از برادرش ابوحسام گرفتند. یعنی چنین پیگیری‌هایی صورت گرفت و حتی به دفتر بیت هم رسیده بود که چنین شایعه‌ای پخش شده است، چون آن موقع شایعه جدی‌ای بود، ولی در رسانه ما کار نشده بود... این قضیه کاملاً تحلیل‌اش این است که نیروهای حزب‌الله حضور دارند و عکس‌های شهید نوروزی را نشان و نسبت می‌دهد اینها اشمر هستند. آن شخصی را که از طریق عکس شناخته شده بود آقای به نام حسین منیف اشمر بود. دی ماه سال ۹۳ و انتشار تصاویر پیکر مطهر شهید «مهدی نوروزی» مشخص کرد که تمام این جوسازی‌های رسانه‌ای یک دروغ بزرگ درباره یک بسیجی متولد کرمانشاه بوده است. شاید در پی این شایعه پراکنی یک حرف راست هم زده باشند و آن هم این است واقعا صاحب این عکس شهید مهدی نوروزی بچه بسیجی کرمانشاهی برادر دیگر اشمرها هستند که آن دو مقابل اسرائیل ایستادگی کردند و شهید نوروزی در مقابل داعش...

🌸 در ایام انتخابات ریاست جمهوری ۸۸ ایشان متوجه می‌شوند در ساختمان قیطریه دارد یک سری برنامه‌هایی پیاده می‌شود. در مهمانی‌های بزرگی که می‌رفتیم افراد زیادی را می‌دیدیم و آقامهدی می‌گفتند فلانی را در ساختمان قیطریه دیدم. این ساختمان خط قرمز آقا مهدی شده بود و از هر کسی که در آنجا بود فاصله

می‌گرفت و می‌گفت در ساختمان قیطریه عوامل فتنه را دیدم. در آنجا سعی می‌کنند روی سرمهدی بریزند و اینها را زندانی کنند و اسلحه آقا مهدی را از ایشان بگیرند. آقامهدی می‌گفتند کاسه و کوزه‌شان را به هم ریختیم و آمدیم. کارشان این بود که مانع کارهای منفی یا جریان‌های انحرافی شوند. با توجه به مخالفت‌ها و موانع موجود مأموریت‌شان را به نحو احسن انجام می‌دهند.

🌸 در قسمتی از وصیت نامه اش نوشته بود از حقوق بنده پول برداشته شود دو باک بنزین به اداره داده شود. به خاطر استفاده از خودرو و موتورسیکلت بعضا در موارد شخصی که پول آن را نیز پرداخت نموده ام... واجناس زیر را به سپاه برگردانید... دو بسته کاغذ A4 پانصدتایی و ده قلم روانویس تحویل اداره شود و ۱۰ عدد پوشه و یک بسته سوزن ته گرد. سال ۱۳۹۳ اغتشاشات ایران به پایان رسیده بود اما در کشورهای همسایه فتنه تازه ایی در عراق و سوریه به وجود آمد، داعش !!! شهید مهدی نوروزی در پی رشادت‌ها و دلاوریهای فراوانی که از خود به جای گذاشت، در روز ۲۰ دی ماه سال ۱۳۹۳ در دفاع از حرمین عسگریین (ع) در سامرا به شهادت رسید و پیکر مطهرش در کرمانشاه به خاک سپرده شد... روایت خانم مریم عظیمی همسر شهید نوروزی - منبع: کتاب مدافعان حرم



فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست، برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷